

جاس استرلینگ

ایو سوزان

اثر: جاس استرلینگ

خلاصه رمان:

در این داستان کوتاه انفجاری، کشف می کنید که ایو بندیکت وقتی برای اولین بار با روح ربا خود ملاقات کرد، به چه فکر می کرد. برادران بندیکت همه توانایی ها و قدرت های متفاوتی دارند. یکی تنها با افکارش می تواند چیزها را جابه جا کند، دیگری می تواند شفا دهد. ایو بندیکت، دومین جوان از این هفت برادر است و توانایی این را دارد که با ذهنش همه چیز را آتش بزند. این بدین معنا است که او باید احساسات خود را محکم نگه دارد که آسان نیست. وقتی او با همسرش ملاقات می کند...

فینیکس چیزی شبیه تصور ایو نیست. او رازدار، گریزان و دزد است. ایو بر اساس قوانین شرافت سختگیرانه زندگی می کند و فینیکس در شکلهای از جنایت درهم پیچیده است؛ اما جاذبهی آتشین آن ها را نمی توان انکار کرد. جرقه های با بر خود سرنوشت و قلبشان به پرواز در می آیند.

طراح: Moon

منبع نایب و داناود: سایت و انجمن تک رمان

Des by: Moon  
www.taakroman.ir

رمان ایو سوزان



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستان کوتاه ترجمه شده

نام اثر: ایو سوزان از مجموعه بندیکت جلد ۲.۵

نام نویسنده: جاس استرلینگ

ژانر: فانتزی - عاشقانه

مترجم: ساسکه

طراح: Moon ♦

ویراستار: Melina.N

کیبست: Moon ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## توضیحات:

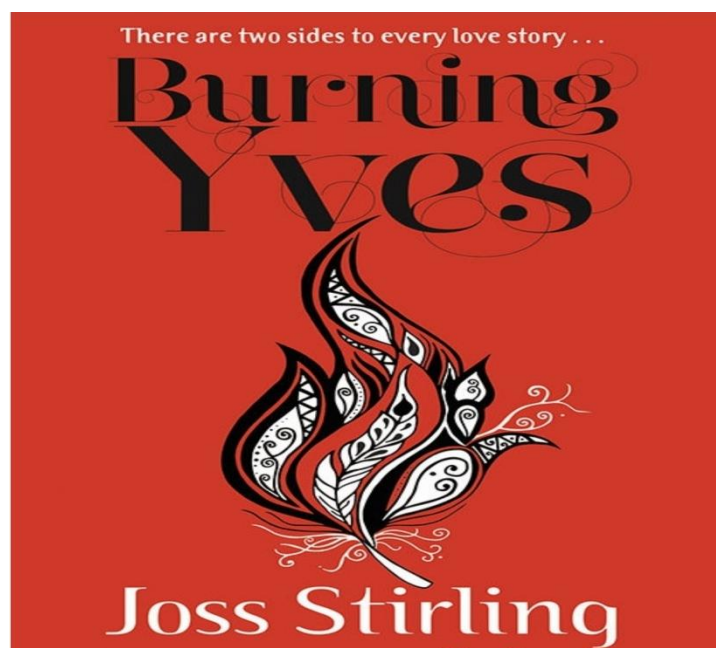
### توضیحات:

در این داستان کوتاه انفجاری، کشف می‌کنید که ایو بندیکت وقتی برای اولین بار با روح ربا خود ملاقات کرد، به چه فکر می‌کرد.

برادران بندیکت همه توانایی‌ها و قدرت‌های متفاوتی دارند. یکی تنها با افکارش می‌تواند چیزها را جابه‌جا کند، دیگری می‌تواند شفا دهد. ایو بندیکت، دومین جوان از این هفت برادر است و توانایی این را دارد که با ذهنش همه چیز را آتش بزند. این بدین معنا است که او باید احساسات خود را محکم نگه دارد که آسان نیست. وقتی او با همسرش ملاقات می‌کند...

فینیکس چیزی شبیه تصور ایو نیست. او رازدار، گریزان و دزد است. ایو بر اساس قوانین شرافت سختگیرانه زندگی می‌کند و فینیکس در شبکه‌ای از جنایت درهم پیچیده است؛ اما جاذبه‌ی آتشین آن‌ها را نمی‌توان انکار کرد. جرقه‌های با برخورد سرنوشت و قلبشان به پرواز در می‌آیند.





## فصل اول

ایو بندیکت سرش را روی سینک خم کرد و نفس عمیقی کشید. ردای فارغ التحصیلی آبی کم رنگش دور موهای دستش چرخید و زنگوله کلاهش روی چشمانش لغزید.

- من می توانم این کار را انجام دهم.

- برادر، تو می خواهستی مداح ( دانش آموزی که معمولاً بالاترین

دستاوردهای تحصیلی کلاس را دارد و در مراسم فارغ التحصیلی به

قدردانی می پردازد.) شوی.

برادر بزرگش، زاویر، آب را باز کرد و منتظر ماند تا سرد شود. کلاه ایو را

برداشت و به یک طرف گذاشت. می خواهستی کلمه بسیار قوی برایش بود.

انتخاب شدن، سپس تحت فشار قرار گرفتن برای ادامه دادن اش بیشتر شبیه اش بود.»

- یعنی به چه چیزی فکر می کردی؟

زاویر کف دست خنکش را پشت گر\*دن برادرش گذاشت و اجازه داد کمی از انرژی آرامش بخشش به ایو برسد.

- بقیه ما از آن اجتناب کردیم.

- به غیر از اوریل.

ایو صورتش را آب زد. بله، اما او حساب نمی شد. پسر طلایی از همان گهواره مقدر بود که سخنرانی فارغ التحصیلان را در دبیرستان انجام دهد، استثنایی قابل بخشش که قانون را برای برادران بندیکت ثابت می کرد.

- با این حال، تو عیب‌هایی داری.

- عیب؟

- تو برای یک انسان فانی خیلی باهوشی.

ایو به لطف لمس شفابخش برادرش از قبل احساس بیماری کمتری داشت.

لرزش در شکمش به یک تپش کاهش یافته بود.

- خوب است که بدانم.

- تو می توانستی کار شایسته‌ای را انجام دهی، فقط چند کلاس را بگذرانی؛

مثل ما به جایی متوسطی می‌رسیدی؛ اما کردی؟ ابدأ. تو باید با معدل عالی

۴.۰ فارغ التحصیل می‌شدی. سرت را از شرم آویزان کن.

ایو می دانست که متلک‌های برادرش برای این بود که او احساس بهتری نسبت به سخنرانی‌ای که باید در مقابل تمام والدین و کل کلاس بالا وریکنریج‌ها انجام می‌داد، پیدا کند.

\*\*\*

و می‌دونی چیه؟ داشت جواب می‌داد. فکر می‌کنم الان می‌توانم آن تصویر را خ\*را\*ب کنم. چیزی کاملاً نامناسب بگویم. خرجه‌ی مدیر را آتش بزنیید.»

«این بیشتر شبیه‌اش است.» زاویر به پشت او زد.

«تا وقتی که یک خرجه شل، مانند آن مردی که سال قبل وقتی فارغ التحصیل شدم امتحان کرد، نباشد.»

«این فکر به ذهنم خطور نکرده بود.» «تو اون بالا بیا و به ما بگو چطور می‌خواهی گرد و غبار را از روی خود پاک کنی درحالی‌که این شهر دو بیتی در سنگ و کوه را ترک می‌کنی. و سائفرانسیسکو من آمدم. هنگامی که ثروت فناوری خود را به دست میاری، به گذشته نگاه نکن. اوه، اما صبر کن! تو قبلاً این کار را انجام دادی.» چشمان زاویر از سرگرمی برق زد، پاهای بلندش در حالی که به سینک تکیه داده بود، مچ پاها روی هم قرار گرفته بود. ایو عینکش را با لبه‌ی ردایش تمیز کرد و دوباره روی بینی‌اش گذاشت. او نمی‌دانست چرا کسی تحت تاثیر برنامه امنیتی او برای آیفون‌ها که اپل خریداری کرده بود، قرار گرفته بود. پول برای چیزی که برای او کمی سرگرم

کننده بود، خیلی راحت به دست آمده بود. او در فکر کردن به این چیزها استعداد داشت.

در باز شد و دانش آموزهای دیگری وارد دستشویی پسران شدن. سرنوشت مهربان نبود. برندان واتس، رقیب اصلی دانشگاهی ایو بود که او را در این وضع بد می دید. در هر مکتب دیگری، برندن برای انجام مراسم قدردانی کاندید صد فیصدی بود و او به صراحت اعلام کرده بود که از رد شدنش ناراحت است. با این حال، هیئت دانشجویی و معلمان در انتخاب خود به اتفاق آرا بودند.

برندان با بی حوصلگی گفت:

- چه خبر، ایو؟

«اوه، سلام.» ایو کراواتش را صاف کرد. «آیا کاملاً برای لحظه بزرگ خود آماده هستی؟ می خواهی این یکی را گل بزنی؟» اگر ایو یک نقطه ضعف داشت، آن ورزش با توپ بود. زاویر بلند شد.

«البته که میزنه. او یک بندیکته. بیا ایو»

\*\*\*

زاویر در حالی که ایو را به داخل راهرویی که بقیه اعضای خانواده منتظر بودند پیش میبرد، زمزمه کرد: «احمق». تریس و اوریل، دو برادر بزرگتر بندیکت، با معلمان قدیمی صحبت می کردند. ویکتور در حالی که در تلفنش پیامک فرستاد، ابروهایش درهم بود و طوری رفتار می کرد که انگار



حتی برای فارغ‌التحصیلی برادر کوچکترش هم نمی‌تواند از کارش استراحت کند.

افبی‌آی تمام توجه او را از زمان پیوستنش به خود جلب کرده بود، اما خانواده احساس می‌کردند که این راه خوبی برای هدایت انرژی‌های خطرناک او بود.

ویکتور می‌تواند ذهن‌ها را دستکاری کند، هدیه‌ای که سوء استفاده از آن وسوسه‌انگیز است. برادر وسطی، ویل، برای سرگرم کردن برخی از بچه‌های کوچکتر که در انتظار شروع مراسم بی‌حوصله شده بودند، توپ فوتبال پرتاب می‌کرد. او تعریف ایو از یک مرد محکم و شایسته بود. و برادر کوچکترش زد؟ ایو حتی نیازی به جستجوی او نداشت. او با روح ربا خود، اسکای بود. و بله، این هم از آنها، در گوشه‌ای کنار هم جمع شده بودند، بازوی زد به طور کاملاً طبیعی دور کمرش حلقه شده بود، انگار همیشه منتظر بود تا در آن محل قرار بگیرد و سر بلوند کم‌رنگش روی سس\*ی\*نه اش قرار داشت. ایو یک حسادت ناگهانی را احساس کرد.

سیونت‌های مانند او و برادرانش باید به دنبال سیونت مربوطه‌ای می‌گشتند که همزمان با آنها - روح ربا آنها - که نیمی دیگر از موهبت آنها را در اختیار داشت. زد، قدرتمندترین بنیدکت به عنوان هفتمین پسر فرزند هفتم، خوش شانس به دنیا آمده بود، زیرا اسکای، دانش آموز انتقالی از انگلیس، در عین مدرسه با او آمده بود. او حتی مجبور نبود شروع به



گشتن کند. واقعا چقدر شانس؟ ایو شروع به فکر کردن کرده بود که هملت درست می گوید: «الوهیتی وجود دارد که پایان ما را شکل می دهد، آن طور که می خواهیم آن ها را به سختی بتراشیم».

مشکل این بود، در حالی که ایو می توانست باور کند که ممکن است برای زد این اتفاق بیفتد، اما نمی توانست ببیند که چگونه برای صدق او می کند.

\*\*\*

او در مسیر تحصیلی قفل شده بود که منجر به یک حرفه آکادمیک نخبه شد. شانس ملاقات با روح ربا خود در چنین زمینه تخصصی بسیار دور بود، اما او احساس نمی کرد می تواند خطر ترک تحصیل را در حال حاضر بپذیرد تا به جستجوی بی ثمری در میان سایر جوامع سیونت ادامه دهد. او می توانست در مورد نامزدهای احتمالی تحقیق کند، اما سیونت نت همه را نمی شناخت و حتی با وجود فهرست نهایی، هنوز باید با دختر ملاقات می کرد و قبل از اینکه بتواند مطمئن شود، از طریق تله پاتی ارتباط برقرار می کرد. چقدر می توانست صبر کند؟ او از برادران بزرگ ترش می دانست که هر سال که می گذرد سخت تر می شود.

مادرش در حالی که صحبتش را با مدیر مدرسه تمام کرده بود به سمت او آمد. کارلا با موشک کوچکی از انرژی و کنجکاوی، در هر اتاقی که وارد می شد تفاوت ایجاد می کرد.

«ایو، حالت بهتر شد؟»

النگوهای با صدای جیر جیر خود را بالا برد تا لبه سیاه او را صاف کند. اگرچه او تقریباً یک فوت از پسرانش کوچکتر بود، اما هرگز از حق والدی خود برای نگران و هیجان زده شدن برای آنها تسلیم نشد.

"من خوبم، مامان."

ایو بهتر از بقیه برادرانش او را درک میکرد و به او اجازه داد کلاه او را صاف کند. او نیاز داشت انجامش بدهد. چشمان تیره اش رو به او می درخشید و از اشک شوق می درخشید. "معلومه که تو هستی." این روز برای من و پدرت باعث افتخار است. تو در چند سال گذشته هرگز لحظه ای اضطراب به ما نداده ای و فقط به این دلیل که ما مجبور نیستیم چیز زیادی به تو بگوییم، به این معنی نیست که تو را تقدیر نمی کنیم. دست او را فشار داد و سپس عقب رفت. "اما تو نیازی نداری که مادر پیرت فعلاً تو را اذیت کند. برو. به درهای باز سالن اشاره کرد. "بهتر است جای خود را روی سکو بگیری."

\*\*\*

پدر ایو جلو آمد و او را مردانه به آغوش کشید - او را با یک دستش محکم بغل کرد.

موهای بلند و تیره او برای مراسم بسته شده بود، اما صورتش هرگز حالت وحشی خود را از دست نداد بود.

نه اینکه سائول به هیچ وجه غیرمتمدن بود، نه بلکه بیشتر از اینکه کت و شلوار بپوشد و یک ساعت روی یک صندلی سخت بشیند، بهش میخورد تا در کوه هایی که زمانی اجدادش در آن زندگی می کردند باشد. او خردمندترین مردی بود که ایو می شناخت، رویکرد آهسته و پیوسته او به زندگی ورق خوبی برای درخشش نامنظم مادرش بود. ایو اینرا دوست داشت که از بین همه برادرانش بیشتر شبیه پدرش بود. او یک الگوی استثنایی می ساخت. سائول چیزی را به دست پسرش انداخت.

«دوست دارم این را برای احترام به مردم ما بپوشی.»  
دستبند مهره دار را تشخیص داد همان چیزی است که پدرش معمولاً می پوشید، نشان مردی بالغ در قبیله اوته. می دانست که این افتخار از آن اوست.

«متشکرم، بابا.»

آن را روی میچ دستش گذاشت. دانه های قهوه ای گرم به پو\*ست او آرامش می دادند که توسط نسل ها پوشیده و سائیده شده بود.

اوریل که توانایی خواندن گذشته اشیا یی که لمس می کرد را داشت، گفته بود که آنقدر خاطرات زیادی در آن هست که کشف همه آنها اندازه یک طول عمر لازم دارد.

" من هیچ ترسی ندارم که این کار را به خوبی انجام ندهی، ایو. به خودت ایمان داشته باش." با تکان دادن سر که سعی می‌کرد نمایانگر تشکر و قولش در عین زمان باشد، ایو خود را آماده کرد و همراه صف معلمان و مهمانان VIP شد، که وارد سالن شدند.

\*\*\*

ایو در حدود یک سوم از راه سخنرانی خود متوجه شد که ارائه آن به اندازه فکر کردن به آن بد نیست. حضار در زمان و قسمت‌های درست خندیده بودن و برخی از نظرات او را در ستایش شهر بسیار محبوبشان تشویق کرده بودن. تا این‌جا خیلی خوب بود؛ اما او می‌خواست همه آن‌ها آن‌جا را با حال بهتری نسبت به زمانی که آمده بودن ترک کنن به شمول خودش.

- دوستان من، چیزی را می‌دانید؟

اتاق را از نظر گذرانند. این‌ها کسانی بودند که او را از بدو تولد می‌شناختند: خانواده، همکلاسی‌ها، همسایه‌ها، معلمان. او عشق شدیدی به همه آنها در تنوع شگفت‌انگیز، گاهی آزاردهنده، اغلب الهام بخش آن‌ها احساس می‌کرد. با قرض کلمات از کرک اشنايدر، «ما فقط در یک روز زیبای ماه مه این‌جا در یک سالن معمولی جمع نشده‌ایم. همه ما روی یک توپ گول‌پیکر با سرعت شصت و هفت هزار مایل در ساعت به دور خورشید می‌چرخیم و در کهکشانی قرار گرفته‌ایم که با سرعت سه میلیون مایل در ساعت در اعماق فضا و زمان پرتاب می‌شود.»



این باید به شما احساس خاص بودن بدهد زیرا احتمال وجود شما از نظر میکروسکوپی بسیار کم است، هرگز نباید فراموش کنید که معجزه هستید. معجزه خود را هدر ندهیم. این چیزی است که به خودم می گویم، بنابراین اکنون آن را به شما منتقل می کنم: وقتی از اینجا رفتید، مراقب این سیاره باشید. شکست‌های جالبی داشته باشید، از موفقیت‌ها لذت ببرید؛ اما مهم‌تر از همه، هرگز فراموش نکنید که فرد کنار شما نیز در این سفر از میان ستارگان گیر افتاده است.

او زن یا مرد هم تیمی شماست. مهربان باش! اشتباهاتشون رو ببخش؛ اما بیشتر از همه از سواری در این را با هم لذت ببرید.

\*\*\*

سخنرانی او با کف زدن به پایان رسید و به سرعت به تشویق ایستاده تبدیل شد. هم سالی‌هایش بلندترین فریادها را میزدن و کلاه‌هایشان را برایش تکان می‌دادند. ایو احساس کرد که خون روی گونه‌هایش هجوم می‌آورد. او از این که احساس کرد که ابراز احساسات و علاقه‌اش به آن‌ها ده برابر به خودش برمی‌گردد تعجب کرد. او متوجه نشده بود که در کلاس خود این قدر محبوب است.

رئیس داوز گفت:

- از شما برای آن سخنان حکیمانه متشکرم، آقای بندیکت.

من خودم بهتر از این نمی توانستم بگویم. من هیچ ترسی برای این کلاس فارغ التحصیل امسال ندارم: شما یک گروه خاص هستید، با استعدادهای متعدد؛ اما هم چنین به دلیل متفکر بودن و احساس مسئولیت خود متمایز هستید، که مطمئنم موافقید، مداح شما نمایانگر همه اینها است. آفرین. ایو به صندلی خود بازگشت و توانست برای اولین بار از زمانی که این وظیفه به او محول شده بود استراحت کند. بقیه مراسم به سرعت گذشت: دریافت مدارک تحصیلی، کلاه انداختن و عکس های دسته جمعی بیرون. او بیش از هر زمان دیگری در زندگی اش توسط دخترانی در آ\*غ\*و\*ش گرفته و بوسیده شد و کسانی که به سختی می شناخت می خواستن باهاش عکس بگیرند. نزدیکترین دوستانش کازو و روهان؛ البته که او را برای این موضوع مسخره کردند. ایو مطمئن شد که ویل یک عکس سه نفره از هر سه نفرشان باهم گرفته باشد. این آخرین باری بود که آنها برای مدتی با هم بودند: کازو برای دیدن خانواده به ژاپن و سپس هاروارد می رفت. روهان یک کار تابستانی در بوستون در یک آزمایشگاه پزشکی داشت، سپس به پرینستون می رفت و ایو برای شرکت در کنفرانسی که به عنوان بخشی از یک جایزه علمی برنده شده بود به انگلستان می رفت.

من نمی توانم تحمل کنم که با او عکس بگیرم، تو می توانی؟  
کازو به روهان گفت و در حین عکس گرفتن وانمود کرد که خود را کنار می کشد.

- قیافه، مغز، جذابیت، عشق بی پایان مدیر مدرسه و همه دختران سال ما -  
او منو وادار می کنه بالا بیارم.

\*\*\*

ویل قول داد:

- اشکال ندارد کاز، ما او را فروتن نگه می داریم.

روهان پوزخندی زد.

- آره، این باید سخت باشد که تافته جدا بافته بندیکت ها باشی.

آخ. اگرچه یک شوخی بود؛ اما به شدت ضربه زد زیرا ایو اغلب همین فکر را می کرد. او سال های متوسطه اش را در بازی های خانوادگی بندیکت به عنوان فردی کوچک اندام، درس خوان، آرام و عینکی گذرانده بود، کسی که همیشه توپ را رها می کرد و جوک ها را از دست می داد، زیرا افکارش جای دیگری بود. فقط در چند سال گذشته بود که به شش فوت رسیده بود و کمی اندامش پر شده بود تا در کنار برادران ورزشکارش احساس تافته جدا بافته بودن را نکند. مدتی طول کشیده بود تا بفهمد که حتی کوچک ترین شیرها در خانواده شیرها برای حیوانات ساوانا بیرون از دسته شیر هستند. ویل هشدار داد:

- مامان ما اگر این را بشنود پو\*ست تو را خواهد کند. به علاوه، به سختی می توان ایو را به عنوان کوچک ترین به حساب آورد. او ششمین است و در حال حاضر موفق ترین ماست.

- ادامه بده، چرا نمی دهی؟

روهان دوستانه به بازوی ایو مشت زد.

- او کاملاً شگفت‌انگیز است— همه ما این را می دانیم.

- به هر حال.

ویل با چشمکی به ایو ادامه داد: «فکر می کردم معمولاً جوان ترین فرد

کوچیک ترین است. که در این حساب هفتمین پسر زد است؟

-اوه، نه.

روهان سرش را تکان داد.

-مطمئناً نه.

ایو خندید. دوستانش هنوز کمی از برادر کوچک ترش، پسر بد و موتور سوار

می ترسیدند، حتی اگر زد از زمان ملاقات با اسکای دلپذیر شده بود. گویی

زد از ناکجاآباد ظاهر شد و به ایو تکل فوتبال زد و او را روی شانه هایش با

موسیقی ( و او در وسط جمله اش مکس می کند! جمعیت غرش می کنند! ) بالا

انداخت.

و البته که زاویر باید به زد تکل بزند و هر سه در زمین فوتبال در

ن\*زد\*یک\*ی تیرک های دروازه سقوط کردند.

\*\*\*

زد فریاد زد: شش امتیاز.

ایو گفت:



- خدایا، من چه کار کردم که شایسته چنین برادرانی باشم؟  
او با خوشحالی، مثل این که در حال ساختن یک فرشته برفی بدون برف  
است، به پشت افتاد. علیرغم فقدان مهارت بازی با توپ در کودکی،  
برادرانش اصرار داشتند که او را در ورزش - به عنوان توپ فوتبال آنها -  
شرکت دهند. او عادت کرده بود که از این سرزمین به آن سرزمین برده  
شود. زد به س\*ی\*نه اش زد.

-من سالهاست که این کار را نکرده‌ام. پسر، ایو، تو برای این کار خیلی  
بزرگ شدی.

ویل و اوریل آمدند و ایو را بلند کردن. سلام! نه!  
او می‌دانست که چه چیزی در راه است، اما نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.  
ویل گفت: مواظب باش، ما توپت را دزدیم. "وای، الان برای بلند کردنش به  
دو نفر از ما نیاز است. اوریل به شوخی گفت، باید رژیم بگیری، ایو.  
آنها او را به سمت دیگر میدان پرتاب کردند. تریس و ویکتور که تظاهر به  
بزرگ شدن را کنار گذاشته بودند، به طرف زد پیوستند. ایو می‌توانست  
صدای جیغ زدن اسکای را در حاشیه بشنود:

- بهش صدمه نزنید!

و صدای خنده پدرش. ایو که دیگر شش ساله نیست، از برادرانش خلاص  
شد، دستانش را دراز کرد و برای ایمنی حرکتش داد. کلاهِش را که خیلی  
وقت بود که گم کرده بود. او حدس زد که اگر به اسکای یا مادرشان برسد،

بقیه قبول خواهند کرد که او به خانه رسیده است. تقریباً موفق شد به اسکای برسد که تریس بالای سرش قرار گرفت، سیگنالی برای بقیه که با خنده و شوخی فراوان خود را به جمع آنها اضافه کنند. هفت کت و شلوار فارغ التحصیلی به زودی با لکه‌های چمن پوشانده شد. ولش کنید، بچه‌ها او احتمالاً نمی‌تواند آن زیر نفس بکشد!

اسکای اعتراض کرد و نزدیک‌ترین بندیکت را بلند کرد. زد دستانش را به سمت او دراز کرد، گفت:

- به خانواده پیوند!

اسکای عقب نشینی کرد. به هیچ‌وجه، زد بندیکت. من یک لباس سفید پوشیده‌ام خرابش می‌کنی!»

\*\*\*

زد با غم ساختگی گفت: بچه‌ها، اسکای به خانواده نمی‌پیوندد، - اوه، این کار نمی‌کند.

تریس سرش را تکان داد. »

- یک بار یک بندیکت، همیشه یک بندیکت، درست است ایو؟

- بله!

ایو ناله کرد، با این فکر که اسکای ممکن است در مورد آن که نفس کشیده نمی‌تواند حق داشته باشد. اسکای با منطق بی‌عیب و نقص استدلال کرد:

- من بندیکت نیستم، من یک برایت هستم. زاویر که از نظر ایو نیز کاملاً منطقی بود گفت:

- تو برای ما بندیکت هستی، کیک کوچک!

وقتی برادران اسکای را بالای شانه‌هایشان بلند کردند، وزن از روی او برداشته شد. زد گفت:

- ببین، ما لباست را خ\*را\*ب نمی‌کنیم، نه؟

اسکای گفت: جرات نداری مرا پرت کنی! زد پرسید:

- او، عزیزم، چرا این ایده را به ما دادی؟

ایو در حالی که به فریاد های او به اثر یک پرتاب ملایم بود نگاه می‌کرد، ایستاد شد. او عزیز آنها بود و هیچ‌کس هرگز او را آزار نمی‌داد یا حتی او را جدی نمی‌ترساند. وقتی روی زمین پایین آمد، اسکای دستش را به سمت ایو دراز کرد.

- باشه، من می‌توانم این نوع ب\*غ\*ل خانوادگی را انجام دهم، ب\*غ\*ل در حالی که روی دو پایم ایستاده هستم.

ایو در میان برادرانش با او ایستاده بود. او هرگز با هیچ‌کدام آنها بیشتر از این لحظه احساس دوست داشتن یا اتحاد نکرده بود. حتی زد که تا پیدا کردن اسکای خیلی سختی کشیده بود، امروز خوشحال بود. ایو نمی‌توانست تصور کند چه چیزی می‌تواند بهتر از این لحظه باشد. او باید به لندن می‌رفت تا بفهمد.

## فصل دوم

ایو جرات نداشت در پرواز شبانه از دنور به هیتر و بخوابد. در حالی که ویکتور و زاویر در کنار او چرت می‌زدند روی صندلی پنجره نشسته بود و به تاریکی خیره شد. لکه‌ای ضعیف در افق به او می‌گفت که به سپیده دم نزدیک می‌شدن. به زودی تمام آسمان با طلوع سریع خورشید در آتش می‌سوخت، هر روز صبح یادآوری از این بود که چگونه جهان از انفجار قطعه‌ای که به طور غیرممکنی هیچ چیز بود، ایجاد شد. در حال حاضر شبیه نقاشی ترنر از بیگ بنگ بود.

\*\*\*

یک مهماندار هواپیمای بیست و چند ساله با موهای بلوند مرتب با یک جک آب یخ در راهرو قدم می‌زد. ایو از دیدن این که او مدام به ردیف سه مرد جوان بازمی‌گردد تا ببیند آیا آن‌ها به چیزی نیاز دارن یا خیر، سرگرم شد. برادرانش چنین تأثیری بر مردم داشتند.

- می‌توانم فنجان شما را برایتان پر کنم، قربان؟

او به نظر می‌رسید که آرایش خود را تازه کرده باشد، لب‌هایش صورتی و براق بود.

- متشکرم.



ایو لیوان پلاستیکی را روی سینی گذاشت و او آب را ریخت.

- و دوستان چطور؟

چشمانش به ویکتور خیره شد که حتی در خواب هم مرگبار به نظر می رسید.

- برادران من؟ نه، آنها خواب هستند، متشکرم.

- برادران؟ وای، شما از نظر ژنتیکی جفت شیش آورده اید.

او گلویش را صاف کرد و به این نتیجه رسید که احتمالاً این یک اظهار نظر غیر حرفه‌ای است.

- وقتی آنها بیدار شوند، برمی‌گردم.

با لبخندی برای او، به سمت پرده آبی رفت. ایو آب را جرعه‌جرعه نوشید و از خنکی روی زبانش لذت برد.

او آرزو داشت که بخوابد؛ اما نگران بود که در محیط ناآشنا هواپیما، کابوس ببیند و کنترل موهبتش را از دست بدهد. آتش‌سوزی در سطح زمین به

اندازه کافی بد بود؛ اما در آسمان غیرقابل تصور بود. ایو می‌دانست که خط

فکری‌اش اصلاً آرامش دهنده نبود. برای آرام کردن خود، از میان انگشتانش

برای قسمت کلارینت در کنسرتو موتزارت مورد علاقه‌اش، را روی

س\*ی\*نه‌اش زد. او با داشتن یک موهبت هوشمندانه برای دستکاری

انرژی، فهمیده بود که الگوهای نت‌نویسی و نظم و انضباط پیروی از موسیقی

به ذهن او کمک کرده که در هنگام عصبانیت و نگرانی، مسیره‌های کم خطرتری را انتخاب کند.

اگر او فراموش می‌کرد که قدرت خود را مهار کند، ممکن بود همه‌چیز شروع به دود شدن کند. او متوجه شد که موهبت او هم فوق‌العاده و هم چیزی شبیه نفرین است. با برخی موارد عجیب و غریب در شیمی بدنش، او قادر بود انرژی را جذب کند و آزاد کند، معمولاً با آتش زدن اشیاء.

\*\*\*

او تازه شروع به درک فیزیک پشت آن کرده بود و اکنون به اندازه کافی خودش را می‌شناخت که بداند شیفتگی او به قدرت خودش احتمالاً منجر به برنامه‌های مطالعاتی رشته‌ای علمی و آینده‌اش شده است: او معمای خودش را برای حل کردن داشت. اگر او خیلی سخت تمرکز می‌کرد، اکنون می‌توانست انرژی خود را شکل دهد، توپ‌های انرژی تشکیل دهد؛ اما یادگیری آن زمان زیادی طول کشیده بود و برخی از اشتباهات او در این راه فاجعه بار بودند. ایو به خودش گفت حالا به وودرو فکر نکن؛ اما وقتی خاطرات از لابه‌لای مغزش بیرون آمدن نتوانست جلوی آن را بگیرد. بدترین لحظه بزرگ شدن او هفت سال پیش با سگ خانوادگی‌شان، وودرو بود. سگ گرگ ایرلندی با حساسیت همیشگی خود نسبت به مضطرب شدن یکی از اعضای گله‌اش، ایو را در جنگلی که خانه آن‌ها را در دامنه کوه احاطه کرده بود دنبال کرد. ایو آرزو می‌کرد که کاش هرگز نرفته بود؛ اما عصبانیت

کورش کرده بود. او به آن جا هجوم آورده بود تا جایی دور از زد نه ساله پیدا کند. مامان و بابا درست در آن روز به ایو اجازه داده بودند که در جلسه خانوادگی برای بررسی یک جنایت سیونتی شرکت کند و زد را بیرون از درها کرده بودن. این برای جوان ترین پسر خوشایند نبود، بنابراین او با آزاردهنده تر بودن از همیشه، ایو را مجبور به پرداخت هزینه کرد. در اتاق خواب مشترک آنها پروژه علمی ایو بود که او به سختی روی آن کار کرده بود و یک پوستر و مدل تهیه کرده بود. مدل اتمی توسط یک توپ بستکبال تکه تکه شده بود، و در وسط پوستر ردپایی وجود داشت. اوریل گفته بود که کمک خواهد کرد تا مشکل را حل کند، در حالی که مامان زد را تا آخر هفته مسئول وظایف آشپزخانه قرار داده بود؛ اما ایو درست در آن لحظه از زد متنفر بود. او که می دانست واقعاً در خطر آتش زدن شلوار برادرش است، در را محکم به هم کوبیده بود، از کوه پایین آمده بود و فضایی برای تخلیه احساساتش پیدا کرده بود.

\*\*\*

یک شاخه شروع به دود شدن کرده بود. ایو مثل همیشه قدرت خود را مهار نکرد. در عوض اجازه داده بود احساسات از او سرازیر شوند. شاخه افتاده آتش گرفت. این احساس خوبی داشت که همه چیز را بیرون بریزد. به زودی شعله آتش گسترش یافت و ایو متوجه شد که برای پس گرفتن انرژی بیش از حد پیش رفته است. دیگر تنها رها شدن او نبود، بلکه تمام انرژی در

چوپ ذخیره شده بود. او تمام تلاش خود را کرد تا شعله‌های اطراف آتش بزرگ را خاموش کند؛ اما کنون تابستان گرم و خشکی بود و جرقه‌ها در حال پخش شدن بودند. او به وضوح عرق و وحشت را به یاد می‌آورد، زیرا می‌دانست که باید اعتراف کند و از پدرش بخواهد که با آتش‌نشانی تماس بگیرد. در حالی که به سمت خانه می‌دوید، فکر کرد صدای پارس از راه دور شنیده است؛ اما مصمم بود که به خانه برسد و زنگ خطر را به صدا درآورد. تنها بیست و چهار ساعت بعد، پس از این که تیم‌ها توانستند آتش را مهار کنند و اجازه دادند آتش به‌طور طبیعی دور از کلبه‌های کوهستانی بسوزد، وودرو لنگان به خانه برگشت. از سوختگی‌های روی پنجه‌ها و حالت پریشانش، مشخص بود که سگ شکاری در تلاش برای فرار از شعله‌های آتش بریده و مجروح شده است. زاویر تمام تلاشش را کرد تا وودرو را شفا دهد؛ اما سگ بعد از آن هرگز مثل سابق نبود، اواخر همان تابستان با نگاهی نسبتاً گیج در چشمان خسته‌اش مرد. ایو احساس گناه می‌کرد. زد که از دیدن رنج سگ همبازی خود ناراحت بود، ماه‌ها ایو را سرزنش کرده بود و او را متهم کرده بود که سگ را عمداً آزار داده تا به خاطر آسیب رساندن به مدل به او جبران کند. او با ایو و هرکسی در مدرسه که سر راهش قرار می‌گرفت دعوا کرده بود و این آغاز شهرت پسر بد او بود. این مدت‌ها قبل از بهبود ر\*اب\*طه بین دو جوان بندیکت بود - ایو درخواست بخشش کرده بود و بدستش آورده بود. زد اعتراف کرد که هرگز واقعاً فکر نمی‌کرد که



برادرش عمداً این کار را انجام داده؛ اما با این حال، ایو درس دردناکی در مورد آسیب‌هایی که می‌توانست به بی‌گناهان و کسانی که دوستشان داشت وارد کند اگر کنترل خود را از دست بدهد، آموخته بود.

\*\*\*

پس از آن، هر نشانه‌ای خوی یا حتی خودانگیختگی را مهار کرد و تبدیل به ساکت‌ترین و آرام‌ترین برادر شد. او عادت کرده بود آخرین کسی باشد که مردم به آن توجه می‌کنند و این‌طور دوست داشت. اگر می‌توانست زندگی را بدون اشتباهات آزاردهنده‌تر پشت سر بگذارد، آن را یک موفقیت به حساب می‌آورد. با آگاهی از این که یک آتش افروز ناپایدار هنوز در درونش زندگی می‌کند، فقط امیدوار بود که روح ربا او تعادلی آرام بخش برای طرف طوفانی پنهان او باشد، کسی که روی آتش وجودش آب بریزد، نه اینکه روغن را بر روی شعله‌هایش بپاشد. ویکتور سرش را بلند کرد و گفت:

- می‌توانم جرعه‌ای بنوشم؟

ایو آب یخ را به او داد.

- نمی‌توانی بخوابی؟

- نمی‌خواهم ریسک کنم.

ویکتور با پذیرفتن آن، سری تکان داد. اگر دوست داری می‌توانم موانعی را در ذهنت ایجاد کنم. ایو سرش را تکان داد. - نه ممنون. فقط سه ساعت

دیگر باقی مانده است. خوب می شوم. وقتی به هتل خود رسیدیم خوابم را جبران می کنم.

ویکتور لپ تاپ باریک خود را بیرون آورد.

- هتل نیست. همکار من در اسکاتلند یارد یک آپارتمان برای ما در مکانی به نام باریکن ترتیب داده است. او فکر می کرد که ما ترجیح می دهیم بیایم و برویم بدون این که افراد زیادی به کارهای ما توجه کنند.

- باریکن؟ فکر می کنم در مورد آن شنیده ام - یک مجموعه هنر مدرن،

این طور نیست که کم و بیش در محل دیوار رومی قدیمی ساخته شده است؟

- تو به من بگو. من فقط چند عکس دیدم و فکر کردم که خوب به نظر می رسد - مناظر عالی در سراسر شهر.

ایو آی پدش را بیرون کشید.

- من پایگاه داده سیونت نت را با برخی از توابع قابل جستجوی جدید فراتر

از تاریخ مفهومی تنظیم کرده ام که به نظر می رسد اکثر ما به آن

علاقه مندیم.

\*\*\*

اما با مشکلات جدی مواجه شده بود. مانند بسیاری از ابتکارات اولیه

کامپیوتری، از نرم افزارهای منسوخ ارتقاءهای تکه تکه شده رنج می برد و

به طور کامل باگ خالی بود. ایو کل چیز را کاملاً تغییر داده بود و سعی

می کرد در آینده آن را برای نسل بعدی پیشرفت های دیجیتال اثبات کند.

تو سیستم ایمنی برایش گذاشتی، درسته؟ دشمنان ما عاشق این هستند که نام و نشانی ما را به دست بیاورند.

- می دانی که با یک کارشناس امنیتی صحبت می کنی.

ویکتور لبخند زد. می دانم؛ اما نمی توانم فراموش کنم که تو هم برادر کوچک من هستی. من به تو یاد دادم که اولین دوچرخهات را سوار شوی.

- آره، با متقاعد کردن من که هنوز چرخهای تثبیت کننده را دارم، در حالی که آنها را جدا کرده بودی. من هم جای زخم روی زانویم دارم که باید برای اثبات عملی بودن روشهای تدریس تو نشان دهم.

- تو زیادی محتاط بودی. کار کرد، نه؟  
ایو خندید.

- آره حدس می زنم و بله، برادر بزرگتر، من چندین لایه محافظ روی آن دارم، به ویژه به این دلیل که این آپت دارای یک سیستم جدید است. اپل از من خواسته که آن را برای آنها آزمایش کنم و اگر آن را گم کنم، شهرتم را از دست خواهم داد. حالا، آیا می خواهی به من بگویی که امیدواری از کار من چه چیزی به دست بیاری؟

چشمان خاکستری ویکتور بسته شد. او یکی از خصوصی ترین مردانی بود که ایو می شناخت، که با توجه به اینکه عضوی از قبیله بندیکت بودن، مانند زندگی در خانه‌ای بدون در و پنجره‌های زیاد بود، این یک شاهکار بود. زد و مادرشان می توانستند ذهنها را بخوانند و آینده را ببینند. اوریل

می توانست تاریخچه چیزهای شما را به شما بگوید. تریس می تواند جایی که شما بوده‌اید را با لمس کردن شما ردیابی کند. ویل و پدرشان می دانستند که چه زمانی دست به کار خطرناکی می زنید. تنها کسی که دخالت نمی کرد زاویر بود؛ اما حتی او دارای قدرت طبیعی همدلی بود که تحت یک رفتار خردمندانه پنهان می کرد. او معمولاً می توانست حدس بزند که واقعاً در داخل ذهنش چه می گذرد، بدون اینکه قدرتی برای افشای اسرار شما داشته باشد.

\*\*\*

- تو فقط قرار است در آن کنفرانس خوش بگذرانی، ایو. فقط اگر واقعاً نتوانم شخص دیگری را پیدا کنم از شما کمک خواهم گرفت.

- من یک احمق نیستم، ویک. می دانم که اتفاق بزرگی در لندن در حال اتفاق افتادن است و گرنه تو اینجا نمی بودی.

ویکتور صورتش را مالید و سعی کرد تیزبینی همیشگی خود را احضار کند؛ اما وقتی کم خواب، در حال عبور از اقیانوس اطلس و نزدیک برادری که شما را به خوبی می شناخت باشید سخت بود که همه موانع ذهنیتان را بالا نگه دارید.

- یک جلسه در چند روز دیگر وجود دارد



یا حداقل همه‌ی ای درباره اش است. ما فکر می‌کنیم برخی از سیونت‌های که تصمیم گرفته‌اند از قدرت خود برای مقاصد مجرمانه استفاده کنند، دور هم جمع می‌شوند تا در مورد منافع تجاری متقابل خود صحبت کنند. ایو نام این افراد را شنیده بود، زیرا اسکای و زد با یکی از خانواده‌های جنایتکار در ل\*اس وگاس برخورد کرده بودند.

اگر سیونت‌نت برای خیر و صلاح دیگران کار می‌کرد، این اتحاد سست بازتاب تاریک آن بود که در تلاش برای به حداکثر رساندن سود شخصی بود. لندن مکان خوبی برای دستگیری آن‌ها خواهد بود زیرا آن‌ها با ما توافقنامه استرداد دارند. اکثر این افراد از آمدن به ایالات متحده اجتناب می‌کنند زیرا می‌دانند که ما منتظر آن‌ها هستیم. ما امیدواریم که آن‌ها اشتباه کنند؛ اما تا کنون آنها کارت‌های خود را نزدیک س\*ی\*نه خود بازی کرده‌اند و ما تنها اطلاعات ناچیزی در مورد آن‌ها و معاملات آن‌ها داریم. ما واقعاً نیاز به سند و دلیل واقعی درباره کارهایشان داریم.

می‌خواهی از جلسه جاسوسی کنی؟

- شخصاً؟ نه. من آن را به اسکاتلند یارد می‌سپارم. من این‌جا هستم تا به عنوان رابط آمریکایی در عملیات باشم و در صورت نیاز به مهارت‌هایم کمک کنم.

- منظور تو این است که اگر آن‌ها یک کنترل‌کننده ذهن داشته باشند؟

- من شرط می‌بندم که بیشتر از یکی خواهند بود. نوع من معمولاً به انتخاب‌های خوبشان معروف نیستند.

\*\*\*

ایو از روشی که ویکتور خود را یک «نوع» خاص از سیونت بیان کرد، خوشش نیامد. درست بود کسانی که می‌توانستند بر افکار دیگران تأثیر بگذارند ترسناک‌ترین و بدنام‌ترین‌ها بودند؛ اما برادرش مرد شایسته‌ای بود، هیچ شباهتی به تفاله‌هایی که می‌خواست دستگیرش کند، نداشت.

- خوشحال می‌شوم که به هر طریقی که می‌توانم کمک کنم، ویک، به خصوص در ارتباط با اطلاعات و داده. دری به من بده و من تو را وارد می‌کنم.

- ممنون؛ اما تو روی به روزرسانی پایگاه داده سیونت نت تمرکز می‌کنی. اگر آن را در قرن بیست و یکم کامل کنی، به همه ما سیونت‌های که روح ربا ندارن لطف می‌کنی.

مهماندار هواپیما برگشته بود. او از ویکتور پرسید:

- حوله د\*اغ، قربان؟ حتماً، متشکرم.

ویکتور صورت و پشت گ\*ردنش را مالید و موانع ذهنی خود را دوباره ایجاد کرد. ایو حوله تازه‌ای را که به او داده بود برداشت، چون می‌دانست که او قرار نیست جزئیات بیشتری از برادرش بگیرد؛ اما او می‌توانست صبور باشد اگر توجه می‌کرد، ایده بهتری پیدا می‌کرد که چگونه می‌تواند به

برادرش کمک کند تا سیونت نت را امن و افراد بد را دور کند. ایو مدت‌ها احساس می‌کرد که خانواده‌اش او را دست‌کم می‌گیرند، هنوز هم وقتی به او نگاه می‌کردند، پسر کوچک بداخلاق را می‌دیدند و حتی از برادر کوچک‌ترش، زد. بیشتر از او محافظت می‌کردند. ایو تغییر کرده بود، درس‌های سختی آموخته بود. او آماده بازی در لیگ بزرگ بود و حالا ممکن بود فرصتی برای اثبات آن پیدا کند.

حوله استفاده شده را پس داد و وقتی مهماندار هواپیما شماره تلفن خود را که روی دستمال کاغذی نوشته شده بود، به او داد شوکه شد. ویکتور فقط ابرویی را بالا انداخت و توانست در یک حرکت هم زمان تمسخرآمیز و متعجب بنظر برسد.

- به نظر می‌رسد تو می‌توانی در لندن خیلی مشغول باشی، ایو. ایو دستمال را تا کرد و آن را در جیب گذاشت. او قصد نداشت زنگ بزند؛ اما نمی‌خواست با دور انداختن آن در جایی که ممکن است ببیند، احساسات او را جریحه‌دار کند. او یک کنفرانس علمی و یک مشت جنایتکار داشت که باید دستگیر کند. زمانی برای یک تعطیلات عاشقانه وجود نداشت.

\*\*\*

هنگامی که هواپیما به هیترو فرود آمد، زاویر از خواب بیدار شد. ویکتور در حالی که لپ‌تاپش را کنار می‌گذارد، گفت:

- تمام سرگرمی‌ها را از دست دادی.

- برادر کوچولو این جا وقتی تو خواب بودی گل زد.

- واقعا؟

زاویر بدنش را کشید. او که بلند قدترین در بین بندیکت ها بود، صندلی

های هواپیما را به صورت ویژه‌ای عذاب آور می‌دید.

- فکر می‌کنم برخی از دختران به دنبال تیپ‌های درسخوان هستند. ظاهر

همه چیز نیست.

ایو می‌دانست که باید خیلی بیشتر از این‌ها را تحمل کند تا وقتی که

موضوع را فراموش کنند. در حال تماشای شهر به این فکر کرد که او قبلاً

هرگز به انگلستان نرفته بود و تصاویرش از آن به شدت تحت تأثیر

کتاب‌هایی بود که خوانده بود، عمدتاً دیکنز و اورول. تصویرهای آنها در

تخیل او از رمان نویسان مدرن، علی‌اسمیت‌ها و ایان مک ایوانز قدرتمندتر

بود، بنابراین او از دیدن آسمان خراش‌های براق و پارک‌های گوهر مانند

سبز کمی شگفت زده شد. لندن با درخشش خوبی مواجه شده بود.

- در آفتاب خوب به نظر می‌رسد.

او با اشاره به چشم لندن و وست مینستر گفت. ویکتور گفت: «

- این یک تغییر چهره برای المپیک بود؛ اما لندن در ده سال گذشته بسیار

پیشرفت کرده. من واقعاً آن را دوست دارم—دومین شهر اروپایی مورد

علاقه‌ام.

- اولین...؟



پراگ، اگرچه اگر قرار بود در یکی از آن‌ها زندگی کنم، لندن را انتخاب می‌کردم. زندگی فرهنگی عالی، جنایات جالب. این خلاصه‌ای از ویکتور بود: ترکیبی از ذائقه کمیاب و سمت تاریک‌تر زندگی. ایو به برادرش حسادت می‌کرد که به طور گسترده سفر کرده بود. او واقعا احساس محدود بودن می‌کرد، زیرا هرگز زمان زیادی را در خارج از ایالات سپری نکرده بود.

\*\*\*

تنها سفری که رفته بود سفر چند سال پیش همراه مدرسه به پاریس بود، در آنجا به سختی با هیچ فرانسوی ارتباط برقرار کرده بود. در میان گروهی از همکلاسی با پیراهن‌های زرد، که توسط معلمی مضطرب اداره می‌شد سرگردان بود. او در این فکر بود که آیا سایر دانشجویان حاضر در کنفرانس در صورت اعتراف دانش محدودش از سایر نقاط جهان، او را مسخره خواهند کرد یا نه؟ آن‌ها با قطار سریع‌السیر هیترو به پادینگتون و سپس به زیرزمینی مترو که رفتند و به باریکن رسیدند. هر منظره تازه‌ای مانند یک جرعه‌ای از کافئین به ب\*دن خسته ایو بود که او را فراتر از خستگی و به هوشیاری بیش از حد روشنی می‌راند با یک عارضه جانبی خفیف که باعث می‌شد احساس م\*ست بودن داشته باشد. ایو در حالی که قطار متروی آن‌ها به خیابان بیکر می‌رفت، به زاویر که خمیازه می‌کشید گفت:

- آیا می دانستید این اولین سیستم متروی تاریخ بود که حدود صد و پنجاه سال پیش ساخته شد؟

نه و آیا بنظرت در حال حاضر من اهمیت می دهم؟

- نه.

زاویر چشمانش را بست و سرش را به پشت پنجره تکیه داد. ایو می توانست بگوید که ویکتور دارد گوش می دهد؛ حتی اگر زاویر گوش نمی داد و به نظر نمی رسید بتواند جلوی حرف زدن خود را بگیرد. آن ها آن را با کندن و پر کردن به جای تونل سازی ساخته اند. قطارهای بخار اولین موتورها بودند - از دریچه های هوا و اندازه ایستگاه ها می توان فهمید که فضایی را برای خروج دود و بخار فراهم می کرد. جالب است.

- چشمان ویکتور تمام جزئیات را در نظر می گرفت. اوریل از بودن در این جا لذت می برد. باید به او بگویی. اگر اوریل به دیوارهای کاشی کاری شده دست می زد، می توانست قطارها را ببیند.

- این کنفرانس کی شروع می شود؟

بعد از ظهر امروز می خوابم، دوش می گیرم، لباس عوض می کنم و برای پیدا کردن مسیر کنفرانس بیرون می روم و سپس فردا سفر به پارک المپیک را برای بررسی اجرای عملی برخی از مصالح جدید در ساخت و ساز و محوطه سازی محیطی انتخاب کرده ام.

\*\*\*

زاویر زمزمه کرد:

و این جا من فکر می کردم پارک بخاطر ورزش است. آپارتمان آن ها نزدیک بالای یکی از بلوک های مسکونی بود که توسط راهروهای سیمانی باربیکن به هم متصل شده بود. با توجه به استانداردهای نیویورک یا شیکاگو، به دلیل ساختار باریک و عدم وجود نسبی آسمان خراش های دیگر، همچنان احساس ارتفاع سرسام آوری را می داد. گرچه آن را برج شکسپیر می نامیدند؛ اما ایو نمی توانست چیزی کمتری شبیه ایده اش از نمایشنامه نویسی تصور کند لبه های بسیار سخت و کمبود انسانیت. خوب، یک اتاق خواب را انتخاب کنید. ویکتور گفت:

- من باید چند تا تماس بگیرم.

ایو اتاقی را که در شرق به سمت پارک المپیک بود را انتخاب و روی تشک تخت افتاد. ساعت سه که از خواب عمیقی بیدار شد، برای اولین بار از حمام استفاده کرد. خشک شده و تازه تراشیده شده، ایستاده بود و به چمدانش نگاه می کرد و فکر می کرد که چه بپوشد؟ او یک تی شرت ساده و یک شلوار جین انتخاب کرد، بعد تصمیم گرفت که چیز رسمی تری بپوشد پس شلوار جین را با شلوار چینی عوض کرد. زاویر داخل اتاق شد و روی تخت نشست.

- مشکل داری؟

- فکر می‌کنی من نمی‌دونم مثل خوره‌های کتاب به نظر میرسم؟ ایو به آینه خیره شد و سعی کرد تصور کند دیگران او را چگونه می‌بینند.

- تو یک خوره کتاب هستی، ایو.

- متشکرم زاویر، واقعا کمک کردی. من فقط می‌خواهم خوب به نظر برسم، می‌دانی؟

- نشنیده‌ای که خوره‌های کتاب مد جدید است؟ خوش به حال شماها؛ زیرا شما وارث زمین خواهید بود.

ایو در عینک گردش اخم کرد:

- دانش پژوه را به «خوره کتاب» ترجیح می‌دهم.

شاید او باید با دیگران ارتباط برقرار می‌کرد؟ برای زاویر با حس طبیعی

خوش لباسیش و راحتی ذاتیش خوب بود. ایو چندان مطمئن نبود که

بازرسی را پشت سر بگذارد.

\*\*\*

خوشا به حال دانش پژوهان - نه، معنی ندارد و برای من یک مفهوم اروپایی

است. اگر شروع به پوشیدن یکی از آن ژاکت‌های یقه اسکی مشکی کنی و

به زبان فرانسوی صحبت کنی، من این‌که برادر تو هستم را انکار می‌کنم.

این جمله کلیشه‌ای از دهه ۱۹۵۰ است. فقط به این دلیل که مهماندار شماره

خود را به من داده است و نه تو.

- بی سلیقه



آره، برخی از زنان آن را دارند و برخی با تو بیرون می‌روند. زاویر خندید و از جنگ کلامشان ل\*ذت برد. ایو کلید خانه و کیف پولش را برداشت.  
- منتظرم نباش!

### فصل سوم

مینی ب\*و\*س در ورودی پارک المپیک ایستاد و ده دانشجوی کنفرانس علمی که برای این سفر ثبت نام کرده بودند، پیاده شدند. ایو آخرین نفر بود. عینک آفتابی‌اش را گذاشت و برای لحظه‌ای ایستاد در استادیوم وسیع با روبنای سفیدش و برج تماشای قرمز که کمی دورتر از خط راه‌آهن بود. این برج مدل مارپیچ دوگانه دی ان ای را به او یادآوری کرد که مناسب بود: موفقیت‌هایی که در داخل و اطراف پارک اتفاق می‌افتاد تا حدی توسط وراثت ژنتیکی تعیین می‌شد. نه این که حتی یوسین بولت هم بتواند کاری را که بدون پیوند سخت تمرین و فداکاری انجام داد انجام دهد. بدون داشتن اجدادی که باید بخاطر پاهای فوق‌العاده بلندش از شان تشکر می‌کرد. سیونت‌ها هم همین‌طور بودند: می‌توانستید با یک موهبت متولد شوید؛ اما باید آن را کاملاً کنترل کنید تا استفاده از آن مؤثر و ایمن باشد. اینگرید، یکی از جفت دخترانی که شب قبل در مهمانی معارفه تلاش کرده بودند با او دوست شوند، گفت:

- این مکان شگفت‌انگیز است. او از آن‌ها سپاسگزار بود که او را زیر بال خود گرفتند.

هیچ‌کدام با او به گونه‌ای رفتار نمی‌کردند که حس عجیب بودن را داشته باشد. حتی اینگرید که مانند بسیاری از سوئدی‌هایی که ایو با آن‌ها ملاقات کرده بود. زیاد سفر کرده بود و سه زبان خارجی را به صورت روان صحبت می‌کرد.

\*\*\*

او داشت به این فکر می‌کرد که شاید مردم او را به همان شکلی که او خود را می‌بیند نمی‌بینند که مایه آرامشش بود. آره، شگفت‌انگیز است. ام به او لبخند زد. جایی خوانده‌ام که وقتی ورزشکاران و زنان وارد می‌شوند هنوز رنگ بیشتر پروژهای المپیک خیس و نازه است. به نظر می‌رسد که این دفعه به خوبی در دسترس است. جو، یک دانشجوی آمریکایی از گرجستان، گفت:

- خوشحال به حال بریتانیایی‌ها.

اگر برای بازی‌ها می‌رفتم، نگران بودم. می‌شنوم که آن‌ها راکت‌اندازها را روی آسمان‌خراش‌های مجاور مستقر کرده‌اند تا از حملات تروریستی جلوگیری کنند. ایو فکر کرد که آیا برج خودش بخشی از دفاع است؛ مانند ویکتور که ساختمانی را انتخاب می‌کند که بالای آن یک سلاح کشنده باشد.

- اگر از این جا راکت شلیک کنند، برای متوقف کردن فاجعه کمی دیر خواهد بود.

- صبح همگی بخیر!

زنی که قرار بود راهنمای آن‌ها باشد با یک چتر بسته وارد شد. ایو حدس زد که این نشانه‌ای بود که آن‌ها باید در انتظار باران باشند. لندن به طرز ناامیدکننده‌ای شبیه کلیشه مه و نم‌نم باران نبود و آسمانی بدون ابر را نمایش می‌داد. او مانند بسیاری از دانشجویان دیگر ترجیح داده بود شلوارک، صندل و تی‌شرت بپوشد. به دره لی خوش آمدید. جایی که شما ایستاده‌اید یکی از آلوده‌ترین مناطق قهوه‌ای در لندن بوده است. به لطف سرمایه‌گذاری المپیک، اکنون آن را به این تبدیل کرده‌ایم. او دستش را روی چمن‌های سبز و پیست‌های دویدن نرم حرکت داد. اگر دنبال من بیایید، ابتدا می‌خواهم علفزار گل‌های وحشی خود را به شما نشان دهم. تازه کاشت هستند و سپس وارد خود استادیوم خواهیم شد.

\*\*\*

ایو جمعیت را دنبال می‌کرد؛ اما چیزی در پس ذهنش آزارش می‌داد؛ مانند کاری که انجام نشده یا نامی که کاملاً به خاطر نمی‌آورد. گرفتگی در بازوهایش را تکان داد و به خود یادآوری کرد که باید به آن چه راهنما می‌گوید توجه کند؛ اما به نوعی کلمات در سرش جا خوش نکرده بودند. در عوض تمرکز او روی وسایل نقلیه ساختمانی بود که مانند زنبورهایی که به

کندو باز می‌گردند در ورزشگاه و خارج از آن حرکت می‌کردند. به عقب و جلو، یکی حتی به نظر می‌رسید که در حال انجام ر\*ق\*ص تکان دادن است، روشی که زنبورهای کارگر مکان بهترین گل‌ها را نشان می‌دهند. دختری در کنار جو و اینگرید آمده بود و آن‌ها درگیر گفتگو بودند. او به طرز شگفت‌انگیزی ضعیف و نامرتب به نظر می‌رسید. کمی پیش از حد لاغر، زانوها و کف دست‌هایش طوری کثیف به نظر می‌رسید که انگار در حال باغبانی بوده است. او نمی‌توانست کاملاً صورت او را به دلیل موهای تیره‌ای که به‌طور غیرمنظمی بریده‌شده بودن ببیند. او به خاطر نداشت که شب قبل در جهت‌گیری متوجه او شده باشد و اگر خواهیم صادق باشیم او شبیه یک دانشجوی ساینس نبود.

او مطمئن نبود که چگونه این را می‌داند؛ اما رفتار او سیستم هشدار درونی او را به راه انداخته بود. کمی نزدیک‌تر شد تا ببیند آیا می‌تواند صحبت‌های آن‌ها را بشنود. اینگرید اکنون در مورد مواد سقف صحبت می‌کرد و دختر خمیده به جلو، دستانش را در جیبش فرو کرده بود. پاهای بلند قهوه‌ای او در ش\*و\*ر\*ت جین رنگ و رو رفته زیبا به نظر می‌رسید، هیکلش در تی شرت تانک چسبیده اش مرتب بود. ایو از این که متوجه این موضوع شده بود از خودش عصبانی بود. او باید بیشتر به دختران کنفرانس احترام بگذارد، قبل از این که بیشتر به خود بی‌احترامی کند از آن‌جا دور شد و به



خودش گفت که او به او مربوط نیست. اگر قرار نبود او آن جا باشد و مهمان ناخوانده بود، به او ربطی نداشت.

\*\*\*

راهنما آن‌ها را در رمپ بالا و داخل استادیوم هدایت کرد. بزرگی سالن بسیار چشم‌گیر بود و زمانی که آن جا پر از مردمی شود که از رقبا حمایت می‌کنند، بیشتر از این هم می‌شد. او دوست داشت خودش آن را ببیند؛ اما تا آن زمان به خانه برمی‌گشت. شاید باید به تمدید سفرش فکر کند؟ یک هواپیما بر فراز سرش پرواز کرد. ایو به بالا نگاه کرد تا رد بخار را ردیابی کند و تابش نور خورشید را که از بدنه می‌پرد، ببیند و بعد نتوانست حرکت کند. زمان متوقف شد - بخار در حال حرکت بود. یک چیزی درست نبود تنها چیزی که تغییر می‌کرد، خط در آسمان بود که از نقطه تیز به ابر پف کرده می‌رفت. مغز ایو مثل دو چرخه‌ای که در سراسیمی آزادانه می‌چرخد. او در بسیاری از هجوم‌های ذهنی ویکتور قرار گرفته بود که می‌توانست این حمله را از جانب یک سیونت با قدرت کنترل ذهن تشخیص دهد؛ اما این چیزی شبیه مهارت برادرش نبود. قطع ارتباط - مثل این که فردی از کما بیرون می‌آید، آگاه است؛ اما قادر به برقراری ارتباط نیست. کشش روی شانه‌اش. یک نفر کوله پشتی‌اش را گرفته بود و حالا داشت وسایلش را می‌گشت. ایو با سختی زیاد نگاهش را از آسمان تغییر داد تا به پایین نگاه کند. دختر لاغر مشکوکی که توجه‌اش را جلب کرده بود آی‌پد و آیفون او را گرفت و آن‌ها را

در کیفش گذاشت. او در چنگ یک سیونت دزد بود. آتش عصبانیت در درونش سوخت و با گرمای مصرف‌کننده‌اش قدرتش را از بین برد. یک ثانیه دیگر و او آزاد خواهد شد. سپس دزد مقاومت او را احساس کرد. چشمانشان به هم رسید: نگاهش به عنبیه‌های قهوه‌ای شوکه شده‌اش چسبید. آره، تو انتظار نداشتی که حواسم بهت باشه دزد کوچولو؟ فشار روی صورت او داستان خودش را می‌گفت: او تلاش می‌کرد تا او را نگه دارد و دیگران را هم در زمان یخزده نگه دارد. او جدا شد و برای رفتن به خروجی پیچید. وقتی از رمپ عبور کرد، قدرتش از بین رفت و همه آن‌ها آزاد شدند.

\*\*\*

پسری عطسه کرد. ایو فریاد زد:

- یکی وسایلم را دزدیده است!

بدون توجه به صداهای گیج شده‌ای که پشت سرش بلند شده بود به تعقیب او رفت. او به بالای سطح شیب دار رسید؛ اما او قبلاً پایین رفته بود. با نگاهش زمین را جستجو کرد. مکان‌های زیادی وجود داشت که او می‌توانست پنهان شود: ماشین‌های پارک شده، پالت‌های مصالح ساختمانی، علف‌های بلند. یک کفش با بند شکسته روی زمین افتاده بود.

ایو زمزمه کرد:

- خوب، سیندرلا کجایی؟

او باید از طرف کسی که می‌خواست فناوری جدید اپل را داشته باشد، مورد سرقت قرار گرفته باشد او هرگونه شکی که او ممکن است در اثر بیچارگی از او سرقت کرده باشد را از ذهنش بیرون کرد. این یک کار حرفه‌ای و از پیش تعیین شده بود، نه از گرسنگی، چون کیف پولش را جا گذاشته بود. اگر او کیف پول را می‌گرفت، خیلی براش مهم نبود علف‌های بلند در حرکتی که ناشی از نسیم نبود تکان خوردن.

- پیدات کردم، اون جا هستی.

ایو با تجسم کیف حاوی وسایلش، نیروی خود را به بیرون فرستاد. با تمرین، یاد گرفته بود که این کار را از راه دور انجام دهد و مغز خود را در حال گرم کردن اجزاء مانند ذره بین در حال متمرکز کردن پرتوهای خورشید برای ایجاد شعله تصور کرد. دود بلند شده نشانه موفقیت بود. پوز خندی زد. دختر احتیاط را فراموش کرد او کیسه آتش گرفته شده را رها و فرار کرد. ایو شانه هایش را چرخاند.

"موفقیت." او علاقه ای به درگیر شدن با تعقیب او و تحویل دادن او به پلیس نداشت، نه اگر به این معنی باشد که به سوالاتی درباره چگونگی آتش گرفتن وسایلش پاسخ دهد. او بهتر است قبل از این که مسئول خ\*را\*ب کردن المپیک با سوزاندن استادیوم در ن\*زد\*یک\*ی مراسم افتتاحیه شود، آتش را خاموش کند.

ایو ماجرا را در آن شب هنگام شام با برادرانش تعریف کرد بقایای ذوب شده  
آی‌پد و تلفن بر روی بوفه در سالن جای گرفته بودن.

\*\*\*

ویکتور پرسید:

- آیا دزد را خوب دیدی؟

- اگر بتوانی به اندازه کافی توصیف خوبی از دزد به من بدهی، می‌توانم

بررسی کنم که آیا او در فهرست‌های مظنون ما قرار دارد یا خیر.

- حدس می‌زنم جوان - تقریباً سن من. موهای تیره تا شانه. اندام باریک.

در واقع، او به یاد داشت که فکر می‌کرد او بیش از باریک است. به نظر

می‌رسید که چند وعده غذایی را از دست داده است. احساس گناه از این‌که

او را ناکام گذاشت احساس پیروزی او را از بین برد. آیا او انگیزه‌های او را

اشتباه فهمیده بود؟ 'نگرانی خود را نادیده گرفت.

به یاد دارم که فکر می‌کردم او بیشتر شبیه دختری بود که روی پوستری یک

پناهگاه بی‌خانمان بینید تا در یک کنفرانس علمی. چشمان درشت،

روح‌بخش. زاویر دومین تکه لازانیا را برای خودش برید.

- و حالا من نوعی قهرمان مانگا را به تصویر می‌کشم.

- و دارم به فایل‌های «تحت تعقیب» مان فکر می‌کنم.

ویکتور شرابش را پر کرد. زاویر چنگالش را به سمت ویکتور گرفت.

- برادرم، تفاوت بین ما همین جاست.



ویکتور سرش را تکان داد. هیچ چیز مشابهی با کنترل زمان یا انجماد وجود ندارد که بتوانم به ذهنم بیاورم. شاید او خیلی جوان است، تازه کارش را شروع کرده است؟

- او ممکن است تنها باشد و با قرارداد کار کند و اگر جا گذاشتن کفشش را در نظر بگیریم، کارش را خوب انجام نمی‌دهد.

ایو کفش فرسوده را با خود به خانه آورده بود تا اگر فرصتی پیدا می‌کرد از تریس بخواهد که او را با آن ردیابی کند.

\*\*\*

با این حال، او احساس مسخره‌ای داشت که برای برداشتن آن خم شده بود در حالی که نه او سیندرلا بود و نه او شاهزاده چارمینگ بود. از زمانی که ایو آن را از کوله‌پشتی خود بیرون کرده بود، زاویر به‌طور قابل پیش‌بینی در همین راستا شوخی می‌کرد. اگر او تو را هدف قرار داده، به نظر می‌رسد که حضور ما مورد توجه قرار گرفته است. ویکتور متفکر می‌گوید: ما باید در جایی اشتباه کرده باشیم یا تحت نظارت بسیار خوبی باشیم.

زاویر آهی کشید:

- من به آن رسیدگی خواهم کرد. شما بچه‌ها از سخت کار کردن لذت ببرید در حالی که من فقط می‌توانم به سفرهای گشت‌وگذار بروم. زندگی همین‌طور است.

- به جای آن همیشه می توانی به جلسه من درباره تأثیرات اکوسیستم فردا بیایی.

ایو تکه های ترد سس پنیر را از کنار ظرف فویل جدا کرد و با ذوق خورد.

- اگر احساس تنهایی می کنی.

- اشکالی ندارد برادر کوچک، فکر می کنم زنده بمانم. هی ویک! مطمئنی که

ایو واقعاً یکی از ماست؟ واقعاً از دورنمای جلسه در مورد اکوسیستمها

خوشش می آید؟

ویکتور بشقابش را کنار زد.

- مامان و بابا قسم می خورند که او هست، بنابراین فکر می کنم باید آن ها را باور کنیم.

بخش آکادمیک کنفرانس صبح روز بعد به درستی آغاز شد. پس از بازدید از

نمایشگاه عکاسی در کتابخانه با جواند اینگرید ایو برای گوش دادن در

سالن بزرگ کالج کوئین مری نشست.

او فکر می کرد که سخنرانی مقدماتی دو کارشناس جهانی بسیار عالی بود و

چالش های پیش روی دانشمندان را در جهانی که تحت تأثیر تغییرات آب و

هوایی برای آینده قابل پیش بینی خواهد بود خلاصه می کرد.

هنگام خروج از سالن، آن ها در مورد پیامها و تأثیر آن ها بر انتخاب شغل

خود صحبت کردند.

\*\*\*

جو گفت: من به سخنرانی شواهد علمی میرم. شماها چی؟ اینگرید؟

- من به تأثیرات انسانی فکر می‌کنم.

اینگرید امیدوارانه به او نگاه کرد. ایو کمی احساس ناخوشایندی پیدا کرده

بود و می‌دید که دخترها همیشه در هر جلسه برای او خط زنبوری درست

می‌کنند. با چاپلوسی شروع شده بود؛ اما او شروع به فکر می‌کرد که آن‌ها

طوری رفتار می‌کنند که انگار مالک او هستند. او می‌خواست تا آن جایی که

می‌تواند دانشمندی‌های جوان دیگر را ملاقات کند و آن‌ها این کار را دشوار

می‌کردند و هرگونه رویکرد دختران دیگر را متوقف می‌کردند. بنابراین،

یافتن دلیل واقعی برای جدایی از آن‌ها برای مدتی باعث آرامش شد.

- من دارم به تأثیرات زیست بوم میرم، پس هر دو تاتون رو بعداً می‌بینم،

باشه؟

قبل از این که آن‌ها بتوانند خود را از گروه‌های سمینارشان حذف کنند به

سرعت از آنجا رفت. ایو یک صندلی در سمت دور کلاس انتخاب کرد و به

فرار زیبایش لبخند زد.

پنجره از چهارگوش جلوی کالج به برج ساعت سفید و جاده‌ای فراتر از آن

می‌نگریست. به لطف شیشه دوجداره، سر و صدای شلوغ شرق لندن در

این جا خاموش شد. ایو برنامه خود را به لیست شرکت کنندگان ورق زد و

منتظر بود تا اتاق پر شود. تعداد زیادی از شرکت کنندگان در کنفرانس

وجود داشت که او هنوز ملاقات نکرده بود وی خاطر نشان کرد که قرار بود

چند نفر از آن‌ها در پاییز به کالج خود بروند. خیلی خوب است که در اینجا با آن‌ها آشنا میشد. او باید برای اجتماعی شدن تلاش می‌کرد پس چرخید تا با دختری که پشت سرش نشسته بود شروع کند.

او مطمئن نبود که لباس او چه علامتی دارد - او روسری کمی شبیه به حجاب یا حتی یک راهبه تازه کار به سر داشت. راهبه بیشتر محتمل به نظر می‌رسید؛ زیرا بقیه لباس‌هایش شبیه اعضای صومعه بودند: پیراهن سفید، ژاکت کش باف پشمی و عینک‌هایی با قاب ضخیم.

\*\*\*

چشمانش به میز روبرویش خیره شده بود، پیشانی‌اش با اخم چروک شده بود.

- سلام، اوم... وندی.

برچسب او دست نوشته بود.

- تو امروز اومدی، درست میگم؟

- بله.

دختر بیچاره با زمزمه صحبت کرد. ایو بلافاصله برای او احساس تاسف کرد.

او می‌دانست که خجالت فلج‌کننده چه احساسی دارد، چند سال پس از

فاجعه وودرو به سختی می‌توانست در چشم‌های مردم نگاه کند... او فکر

کرد که آیا می‌تواند او را آرام کند.

- نسبتی باهاش داری؟



- ببخشید؟

مدادش را به طرف اسمش گرفت.

- به جی ام باری. می دانی که، پیتر پن و وندی؟

چشمان او برای مدت کوتاهی به صورت او چرخید، دهانش از تعجب باز شد.

ایو تصور می کرد که رشته های علوم قرار نبود درباره ادبیات بریتانیایی

ادواردی بدانند.

- امم ... نه. کاش این طور بود.

ایو با یادآوری وقایع دیروز، در پس ذهنش احساس آزاردهنده ای داشت؛

اما این دختر هیچ شباهتی به نگاه کوتاه او به آن بچه خیا\*با\*نی نداشت. با

در نظر داشت ضخامت کمرش چند پوند سنگین تر بود و چهره اش بسیار

متفاوت به نظر می رسید، بدون آرایش غلیظ که چشم های آهو شکلش را

ب\*ر\*جسته کند.

شاید آن ها قبلاً جایی ملاقات کرده بودند؟

- تو از چه مدرسه ای هستی؟

- نیوکاسل... اوم... مدرسه دخترانه.

\*\*\*

او آن را در نقشه ذهنی خود از انگلستان جست و جو کرد. - نیوکاسل. این

در شمال انگلستان است، این طور نیست؟

- آره. بله، نه چندان دور از مرز اسکاتلند.

هرگز آن جا نبودم. دانشگاه هم همون جا میری؟

ام... بله. آبردین.

وندی داشت قابل درک میشد.

- اوه چه قدر باحال! آن ها یک بخش بزرگ علوم زمین دارند که در حال ان جام کارهای پیشرفته در زمینه استخراج نفت است. آیا مقاله اخیر آن ها

را در مورد ذخیره سازی CO<sub>2</sub> خوانده‌ای؟

- خب البته. به همین دلیل درخواست دادم.

صدای او نادرست به نظر می‌رسید.

- من، خانم ژئوساینس. نفت... اوم... جذابیت بسیار جذاب است.

این دختر آن را حدس می‌زد. او چه‌گونه وارد دوره شده بود؟ او تعجب کرد.

- منظورت استخراج است؟

- ببخشید، لغزش زبان. استخراج.

- پس دوره تو چیست؟

- علم زمین!

- آره؛ اما باید در این زمینه تخصص داشته باشی، اینطور نیست؟

- خب، فکر کردم برای شروع کمی روی جیو تمرکز کنم. منظورم

جغرافیاست.

ایو لبخندی زد؛ اما مطمئن نبود که دارد شوخی می‌کند یا نه؛ اما تصمیم

گرفت از شک و تردید او بهره‌مند شود.

- من در پاییز علوم محیطی را در برکلی می خوانم؛ اما در برنامه جغرافیا نیز غوطه ور خواهم شد. پس ما نقاط مشترک زیادی داریم.

\*\*\*

او تصمیم گرفت به دختر استراحت دهد و در حالی که استاد تازه وارد شده بود، به جلو برگشت.

- او... بله، این واقعاً جالب است برکلی.

واضح بود که او نمی دانست معنی آن چیست.

- کالیفرنیا.

- درسته. من در مورد آن شنیده ام؛ البته که شنیدم.

او نشنیده بود. ایو تصمیم گرفت که بالاخره با فردی آشنا شده است که

بسیار کمتر از او پیچیده بود. دختر بیچاره، روی پیشانی اش "بازنده"

نوشته شده بود. او ذهنش یادداشت کرد که در طول کنفرانس با او مهربان

باشد؛ اما بیش از حد لازم برای مؤدب بودن در کنار او گیر نکند. هنگامی که

ایو به رویدادهای جلوی کلاس نگاه کرد، متوجه شد که دکتر شارما مدرس،

از آن ها می خواهد که خود را معرفی کنند عجیب است: او به سختی

می توانست تمرکز کند، در صورتی که مشتاقانه منتظر سمینار بود و آن را

مطالعه هم کرده بود. وزنی روی مغزش احساس می کرد انگار که می خواهد

دوچرخه اش را با ترمز گرفته رکاب بزند. بعد که متوجه شد چه خبر است

زیر ل\*ب فحش داد. دختر باید جایی این اطراف می بود.

دکتر شارما یکی را صدا زد:

- دختر پشت - ببخشید، اسمت را نمی‌دانم حالت خوب است؟ وندی باید علامت داده باشد که دکتر ادامه داد.

- خوب! چون معمولاً انتظار دارم دانش‌آموزانم را بعد از این که کمی صحبت کردم بخوابم، نه قبل از شروع کردن.

همه به جز ایو و دختر خندیدند. او می‌دانست، او می‌دانست - او درست پشت سر او بود. وندی زمزمه کرد:

- بله... متاسفم.

- پس شروع کنیم؟ شاید دانش‌آموزی که در صندلی روبروی شما نشسته بخواند خودش را معرفی کند؟

\*\*\*

زمان برای دور آخر با وندی وجود داشت؛ اما ابتدا او باید از این کلاس عبور می‌کرد.

- بله دکتر شارما، خوشحال می‌شوم.

ایو دهانش را باز کرد تا شروع به ترسیم پس‌زمینه‌اش کند که متوجه شد که زمان در اتاق دوباره در حال یخ زدن بود.

- این دفعه نه!



او را با تمام توانش آن را به عقب هل داد، جای این که ببیند شنید که دختر از روی صندلی خود به بیرون پرید و کیف و لوازمش را به مقصد خروجی با خود گرفت.

- چطور توانستی؟

او رعد و برق زد و از تله پاتی برای ثبت اعتراض خود استفاده کرد. کنترل دختر شکسته شد و همه از گیجی خود خارج شدند و وندی را در کنار در پیدا کردند. او قرار نبود این دفعه فرار کنه به هیچ وجه. ایو روی میزش خم شد و به تعقیب دزد رفت. او را دید که در یک کلاس خالی چند در پایین تر ناپدید می شود. او تا حدودی از پنجره بیرون آمده بود که مچ پایش را گرفت.

- تو کی هستی؟ تو از من چی می خواهی؟

او پرسید.

- گمشو! فقط برو!

صدای او در سر او بسیار غیرمنتظره؛ مانند به راه انداختن مادون قرمز پنهان در زنگ دزد. زنگ ها در داخل به صدا درآمد. او نمی توانست تصمیم بگیرد که آیا آن ها دردناک یا لذت بخش هستند. این شبیه هیچ چیزی که قبلا شنیده بود نبود. این مهم است او به خودش گفت: آن را درک کن، ایو. در حالی که او سعی می کرد آزاد شود، دستش را محکم کرد.

- چطوری این کار را انجام میدهی؟ تو ... تو متفاوتی دوباره با من صحبت کن.

- گمشو!

یک توهین؛ اما ناگهان به نظر شگفت انگیزترین چیزی بود که تا به حال به او گفته شده بود.

\*\*\*

تنها یک توضیح برای این ن\*زد\*یک\*ی آنی وجود داشت، این زنگ بیداری به تمام دنیای او بود. این تو هستی می دانم که تو هستی.

او سعی کرد با کفش های کف سنگینش به او لگد بزند؛ اما او جا خالی داد و فقط آسیب جزئی به شکمش وارد شد.

- اوه اوه! هیچ کدام از اینها، وندی.

دانستن این که او نیمه دیگر او، روح ربا اوست، حق او را برای برخورد با او

بسیار واضح تر کرد. در حالی که مواظب بود که به او صدمه نزند، او را روی

زمین انداخت روی پشتش نشست و کیفش را از روی شانهاش باز کرد و آن

را از دسترس او دور کرد.

- آن را قبول می کنم، متشکرم.

او بدنش را شل کرد؛ اما فریب نخورد که او را شکست داده. - - لطفاً اجازه

بده چیزی از تو بدزدم!

او تسلیم نشد.

چه کاری با وسایلیش داشت؟ او قبلاً با ارزش‌ترین وسایل او را خ\*را\*ب کرده بود چیز زیادی باقی نمانده بود.  
- بعداً به آن خواهیم رسید.

قادر به مقاومت در برابر اولین لمس ملایم روح ربا خود نیست، پشت سر او را تکان داد و به یاد آورد که او چقدر کوچک و چقدر شکستنی است، او باید مراقب او بود.

- چه کسی فکر می‌کند که روح ربا من یک دزد است؟  
از سکوت مطلق او فهمید که او را شنیده و درک کرده است. - پس می‌دونی یعنی چی؟ فکر کردم شاید ندانی. روح ربا برادرم نمی‌دانست.  
هر دو می‌توانستند سر و صدای هم‌کلاسی‌هایشان را بشنوند که برای پیدا کردنشان می‌آمدند و به آن‌ها یادآوری می‌کردند که کشف یکدیگرشان به زودی قطع خواهد شد.

- اگر بهت اجازه بدهم به آن‌ها بگویم که این یک شوخی بود؟  
او سر تکان داد؛ اما ایو از شدت تنش او می‌توانست بفهمد که از فکر دعوا خارج نشده است.

- اما باید قول بدهی که کار احمقانه‌ای مثل تلاش برای فرار از من انجام ندهی.

- باشه.

\*\*\*

اما این بله واقعی نبود. ایو می دانست که نمی تواند پلک بزند و گرنه او بدون این که مشکلات بینشان را حل کنند می رفت. نشستن روی او برای نگه داشتن او در یک مکان نیز راه حل نبود حرکت کرد و دستش را پایین کشید تا دست او را بگیرد، دستش باندپیچی شده بود.

من این کار را کردم؟

صورت رنگ پریده او، با روسری کج، خم شد تا نتواند حالت او را بخواند. - متاسفم. نمی توانستم اجازه دهم آن چیزها را برداری مال من نبود که اجازه بدهم دزدی کنی؛ اما اعتراف می کنم که کنترل خود را از دست داده ام. من باید احساساتم را کنترل کنم و گرنه موهبتم از دستم خارج می شود. دیروز واقعاً من را عصبانی کردی.

درست زمانی که دکتر شارما وارد اتاق شد، ایو آرنج او را گرفت و به او کمک کرد تا بایستد. او به سرعت بهانه ای برای رفتار آنها گفت: در حالی که از سکوت شوم دختری که در کنارش بود آگاه بود روح ربا او. حالا که سرخوشی اولیه سپری شده بود او شروع به دیدن همه ایرادات در یافتن این که با فردی بسیار نالایق همسان شده بود، کرده بود. رفتار برادرانش با او چگونه بود؟ ویکتور حتماً عصبانی می شد و آیا او واقعاً در ته دلش می خواست یک جنایتکار شریک زندگی اش باشد؟ وقتی صحبت از رفتارش به میان می آمد، او همیشه آقای مستقیم و باریک بود و فکر می کرد که همیشه همین طور خواهد بود. با این حال او جوان بود، باید تازه مسیر بدی



را شروع کرده باشد. شاید بتواند به او کمک کند تا خودش را از این جریانات بیرون بکشد باید باهاش مهربان باشد و کمکش کند که احساس امنیت کند تا مجبور نباشد قانون را زیر پا بگذارد؟ این یک نوع سناریوی عجیب زن پریشان بود؛ اما او قطعاً بیش از هر کسی که تا به حال دیده بود مضطرب بود. اضطراب از او در امواج بلند پخش می شد. گفته شده که کشف روح ربا خود برای همه شوکه کننده است و هر دو طرف باید خود را تنظیم می کردند.

\*\*\*

- در حالی که ایو او را به سمت کلاس می برد مقاومت کرد.
- من نمی توانم به آن جا برگردم.
- بله! می توانی. ساعت دوازده استراحت است ما می توانیم همه چیز را مرتب کنیم.
- من هیچ چیز در مورد کارهایی که شما انجام می دهید نمی دانم.
- متوجه شد که این اولین حقیقتی است که از او شنیده است.
- بله، حدس زدم خانم زمین شناس.
- او در حالی که قدم برمی داشت تلوتلو خورد و به زمین افتاد.
- خوبی؟
- او پاسخی نداد. ایو با احتیاط از بازوی او گرفت و به او کمک کرد تا روی صندلی کنار دستش بنشیند.

- بچه‌ها متاسفم. من خیلی خجالت می‌کشم که کلاس را به هم ریختیم. این یک مسله جسارت بین ما است. کاملاً حرکت احمقانه‌ای بود با من در بار ملاقات کنید و بعداً برای همه شما یک نو\*شی\*دنی می‌خرم تا عذرخواهی کنم.

او کنار رفت و سعی کرد تا جایی که می‌تواند بین آن‌ها فاصله بگذارد. زمزمه کرد:

- دستبند داری؟

بیشتر با خودش زمزمه کرد تا شریک بی‌میلش. او در پاسخ سرش را روی میز گذاشت. او رنگ صورت او را دوست نداشت آن قدر سفید بود که می‌توانست رگ‌های آبی شقیقه‌های او را ببیند. بطری آبش را بیرون آورد.

- بنوش.

- نمی‌توانم.

- چرا که نه؟ حتی بازش نکردم.

- لطفاً اجازه بده من چیزی از تو بدزدم.

چیزی بسیار عجیب این‌جا در حال وقوع بود؛ اما او تصمیم گرفت با آن پیش برود. در حالی که چشمانش را به چشمان او دوخته بود، بطری را دوباره در بالای کیفش گذاشت.

\*\*\*

- این آب من است هرکاری می‌کنی از من نگیر.

نگاه آسوده‌ای در چهره‌هایش موج زد. با رسیدن به پایین، بطری را گرفت درپوشش را پیچاند و با ناامیدی یک کاوشگر بیابان که به واحه‌ای می‌رسید آن را قورت داد. ایو که از سیگنال‌های او گیج شده بود، سرش را تکان داد. - تو عجیبی.

بطری پلاستیکی در مشتش مچاله شد.

- و تو نیستی؟

فصل چهارم

در نهایت سمینار به پایان رسید. ایو هیچ کلمه‌ای نشنیده بود و تمام وقت را به فکر دختری که کنارش بود گذرانده بود. با او چی کار می‌توانست بکند؟ ویکتور در جریان تحقیقات حساس پلیس قرار داشت و از او برای آوردن یک سیونت مشکوک به خانه تشکر نمی‌کرد. پس از آن دوباره، زمانی که موضوع روح ربا می‌شد همه شرط‌ها متوقف می‌شدند. هر یک از برادران او، حتی ویکتور می‌فهمید که او اولویت اول او شده است. ایو که هنوز تصمیم نگرفته بود چگونه با وضعیت انفجاری کنار بیاید منتظر ماند تا اتاق خالی شود و به دعوت‌های ناهار و دیگر صحبت‌هایی که سر راهش می‌آمد پاسخ دهد. خوب، چرا از ابتدا شروع نکنیم؟

- با نام خود شروع کنیم؟

او دست باندپیچی شده او را در دستش گرفت.

- من ایو بندیکت هستم. من از رکنریج در کلرادو آمده‌ام.

او مکث کرد اما او پاسخی نداد.

- این در آمریکاست. در کوه‌های راکی.

او می‌توانست در حال حاضر با یکی از آن کوه‌های سنگی صحبت کند. من یکی از هفت برادرم و شماره ششم. برادر کوچکترم زد چند ماه پیش روح ربا خود را پیدا کرد.

\*\*\*

او اصلاً او را نمی‌شناخت؛ اما احساس می‌کرد که ممکن است اشکش را در بیاید. ل\*ب پابینش قطعاً می‌لرزید. او آن را گ\*از گرفت تا تحت کنترل قرار گیرد. آرزو می‌کرد که می‌دانست چگونه او را دل‌داری دهد و به او اطمینان دهد که او واقعاً پسر خوبی است.

- تو چطور؟ نام واقعی تو وندی است؟

کیف را بیرون آورد و با چنان ناامیدی روی میز پرت کرد که ایو از احساس پژواک آن در درون رنجید. او را به شانه‌اش کشید.

- هی‌هی! چی شده؟

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد این وضعیت را به بهترین شکل ممکن نشان دهد.

- پیدا کردن تو بهترین چیزی است که تا به حال برای من اتفاق افتاده

است، نمی‌فهمی؟

- خوشحال نیستی که اون شخص من هستم، حتی یک ذره؟



می توانست لرزش‌ها را حس کند که در او می‌گذرد و کمی ناامید شد که ممکن است چیز اشتباهی بگوید.

- ببین! می‌دانم که خیلی چیزها برای قبول کردن است؛ اما به آن زمان بده. متوجه می‌شوم که من کمی عجیب و غریب به نظر میرسم می‌دانی، در مورد استخراج نفت و همه چیز تو را تصحیح کردم.

او پشت‌گ\*ردنش را مالید که متوجه شد که از خجالت سرخ شده است.

- اعتراف می‌کنم که ما بهترین شروع را نداشتیم.

او صدای پراکنده خنده‌داری از خود در آورد.

- منظورت این است که من وسایلت را دزدیده‌ام؟

پشت سر او را نوازش کرد و آرزو کرد که ای کاش قدرت آرامش‌بخش زاویر در نوک انگشتانش بود.

- خب بله؛ اما وقتی وسایلم را منفجر کردم، به تو آسیب زدم. من واقعا از

این بابت متاسفم. دکتر چه گفت؟

او آرام گرفت و چشمانش را با دست پانسمان پاک کرد.

- خوبه.

\*\*\*

با دقت بیشتر، ایو متوجه شد که سوختگی را در فیلم چسبناک زیر باند

پیچیده کرده است، تلاشی بی‌فایده‌ای برای محافظت زخم.

- تو دکتر نرفتی! نه؟

او به خاطر این که بهش آسیب زده بود از خودش عصبانی بود. دستور کار او برای چند ساعت آینده متبلور شد: برای او کمک بگیر. اولین قانون روح ربا بودن این بود که شما از نیمه دیگر خود بهتر از خود مراقبت می کنید او با آسیب رساندن به نیمه خود شروع کرده بود. وقتی وندی دوباره سعی کرد خود را دور کند عصبانیت او تشدید شد.

او زمزمه کرد:

- افرادی مثل من دکتر نمی رن.

- الان میرن.

از جایش بلند شد و او را هم با خود همراه کرد.

- بیا، من نزدیک ترین اورژانس را پیدا می کنم. من هرگز خودم را نمی

بخشم اگر جای این ها زخم ها بماند.

- من نمی روم. من نمی توانم.

هیچ چیز در مورد این دختر آسان نبود؟

- وندی، اشتباه نکن.

- من حاضرم تو را ببخشم که سعی کردی از من دزدی کنی دو بار، این طور

نیست؟ اما اگر به خودت رسیدگی پزشکی نکنی، چاره ای جز تحویل دادن

تو به پلیس و اجازه دادن به آن ها ندارم تا مطمئن شوند که توسط یک

پزشک ماهر ویزیت شوی.

او صندلی را با صدای بلندی از چوب روی کاشی‌ها به عقب هل داد،  
چشم‌های تیره‌ای اش برق می‌زد.

- از من دور شو. تو هرچیز درباره من و زندگی‌ام نمی‌دانی و همین الان به  
من دستور می‌دهی!

- کاملاً در اشتباهی. من اولین چیز را در مورد تو می‌دانم: تو روح ربا من  
هستی. این واقعیت جایگاه اول، دوم و سوم را در زندگی من می‌گیرد.

- تو چی؟

\*\*\*

او حالا از عصبانیت می‌لرزید. در حالی که صورتش را با دستانش پوشانده  
بود، ناله کرد:

- فقط... فقط برو!

- من نمی‌توانم بروم. داری احمق می‌شوی! نسبت به سلامتی خود  
بی‌ملاحظه می‌شوی.

انبوهی از کاغذها در کنار او شروع به دود شدن کردند. لعنتی، داشت  
کنترل خود را از دست میداد. با کتابی روی کاغذها کوبید تا جرقه‌ها را  
خاموش کند.

- لعنتی! ببین من را مجبور به چه کاری کردی؟

- من؟ موضوع آتش به تو مربوط است، نه من.

حق با او بود، اگرچه این چیزی نبود که در آن زمان می خواست بشنود.  
نفسی کشید.

- ببین، من باید با تو بچسبم معامله با روح ربا ها همین است، تو این را می دانی. آیا فکر می کنی من خوشحالم که مال من یک دزد در آمد دزدکی که از موهبتش برای خالی کردن جیب مردم استفاده می کند؟ ابداً! من در مورد این لحظه خواب دیدم؛ اما شامل نور مهتاب و گل سرخ یا چیزی بود، نه یک لگد به شکم و هزار دلار دارایی در دود! پس حداقل کاری که می توانی انجام دهی این است که اگر به تو بگویم باید آن سوختگی را چک کنی، چک کنی!

دزد کوچولو ستون فقراتش را صاف کرد و طوری به او نگاه کرد که گویی به جای قبول کردن حرفش در چشمش تف می کند.

- من به بهترین شکل ممکن آسیب دیدگی ام را تمیز کردم. لازم نیست نگرانش باشی.

او با آن جمله‌ی احمقانه او را ناراضی نمی کرد.

- به اندازه کافی خوب نیست وندی. من وسایلم را منفجر کردم و این به تو صدمه زد، بنابراین من مسئول هستم.

- این بار نه. من مسئولیت تو نیستم.

- تو دقیقاً همین طوری.



حتی وقتی کلمات از او دور می شدند، او می دانست که او آن‌ها را دوست نخواهد داشت.

- خب، برای آن متشکرم. از آشنایی با شما خوشحالم دیگر واقعاً باید بروم. او به سمت در رفت.

- نمی توانی بروی.

- می خواهی چه کار کنی؟ باهام روی زمین کشتی بگیری؟ اوه، فراموش کردم تو قبلاً این کار را کرده‌ای.

\*\*\*

لحظه پرتنش توسط جو و اینگرید شکسته شد که وارد اتاق شدند. پرسیدن چرا برای نهار به آن‌ها نپیوسته است. او باید وندی را از این‌جا بیرون می کرد قبل از این که بگوید که او از ابتدا قرار نبود در کنفرانس باشد. او قاطعانه اعلام کرد که قصد دارد او را به بیمارستان برساند و او را از آن‌جا بیرون کرد و طبق پیش‌بینی که کرده بود جلوی دو غریبه سروصدا نکرد. او برای این که از مأموریت خود منصرف نشود، اطلاعات مربوط به نزدیک‌ترین اورژانس را از یک خانم بسیار دوستانه‌ای در پذیرش دریافت کرد و وندی را تا جاده اصلی همراهی کرد و هرگز او را رها نکرد. وقتی بیرون رفتند، وندی سعی کرد دست او را روی بازویش تکان دهد.

- این کافی است. کدام بخش از "من به بیمارستان نمی‌روم" را نمی‌فهمی؟

- بخش "نه" را.

- ببین وندی، یک سفر کوچک به اورژانس چه ضرری می‌تواند به تو برساند؟ تو حتی مجبور نیستی پول را پردازی، بنابراین این نمی‌تواند مشکل پول یا بیمه باشد.

او مثل یک حیوان باغ وحش از میان میله‌ها به خیابان خیره شد. - این‌طور نیست که من احمق باشم. من نمی‌توانم.

ایو از ناراحتی می‌خواست موهایش را بکشد.

- وندی، چرا من این تصور را دارم که می‌خواهی غبار پریات را بپاشی و از من دور شوی؟

نوک چانه‌اش را روی انگشتش گرفت و سرش را زاویه داد تا بتواند حالت او را بخواند. وندی، با من صحبت کن. بذار کمکت کنم. متاسفم که آن مطالب را در داخل گفتم؛ اما عصبانی بودم. وقتی کنترل هدیه‌ام را از دست می‌دهم؛ مثل یک احمق رفتار می‌کنم

- فقط از برادرانم پرس. این من را آزار می‌دهد که حتی بعد از این همه سال نظم و تمرین، کنترل کامل احساساتم را ندارم. فکر نمی‌کنی در روزی که با روح ربایم آشنا شدم باید کمی به من حق بدی؟

او کمی به سمت او چرخید و سری تکان داد.

- وندی، نمی‌توانم تحمل کنم وقتی می‌توانیم کاری در مورد زخمت انجام دهیم؛ درد تو را ببینم.

\*\*\*

شانه‌هایش افتادند.

- فی. اسم من فی است.

در نهایت، چیزی واقعی درباره او!

- فقط فی؟

- کوتاه شده فینیکس.

پرنده اسطوره‌ای که از خاکستر در انفجاری از شعله برخاست. ایو برای اولین

بار احساس امیدواری کرد. ر\*اب\*طه روح ربا آن‌ها ممکن است از همان

ابتدا یک فاجعه به نظر برسد؛ اما ققنوس‌ها درباره تولد دوباره بودند.

- نام دیگری داری؟

او تردید کرد، گویی هر معلوماتی که در مورد خودش می‌داد؛ مانند خریدن

طلا از کیف یک بخیل بود.

- کوریگان.

فینیکس کوریگان. ققنوس او.

او ممکن است لجباز باشد؛ اما از این نظر برابر خود را ملاقات کرده بود. یک

طرح از قبل در حال شکل‌گیری بود. داشتن برادری با لمس شفا بخش چه

فایده داشت اگر ارزش استفاده نمی‌کرد؟ به این ترتیب هیچ بیمارستانی لازم

نخواهد بود و او می‌توانست فینیکس را در جایی که او می‌خواست، امن در

کنار او داشته باشد. او یک تماس سریع با زاویر برقرار کرد.

- هی! زاویر، یک دقیقه فرصت داری؟

فینیکس او را مانند موجودی که در لانه‌ای غوطه‌ور شده بود، نگاه می‌کرد و از کمترین حرکتی که انجام می‌داد می‌ترسید.

- حتما برادر. چه خبر؟

- کجایی؟

- در گلوب با مگ، راهنمای بسیار با استعداد و باهوش من.

ایو می‌توانست صدای خنده دختری را در پس‌زمینه بشنود.

\*\*\*

- یک موضوع مهمی پیش آمده، آیا می‌توانی من را نیم ساعت دیگر در

آپارتمان ملاقات کنی؟

- واقعاً؟ الان؟ تو به خاطر این به من خیلی بدهکار خواهی بود.

- باشه.

- زمان بندیت بد است

- آره، می‌دونم. بهش بگو که بعداً با او تماس خواهی گرفت.

- اما مذاکرات به مرحله حساسی رسیده بود.

- او. اما به من اعتماد کن، تو می‌خواهی بخشی از این باشی.

با چند کلمه دیگر، زاویر به تماس پایان داد و قول داد هر چه سریع‌تر به

خانه برگردد.

ایو به فینیکس لبخند زد.

- مشکل حل شد.



- با چه کسی صحبت می کردی؟

نگاهش به آن طرف خیابان پراکنده شد و رانندگان ماشین های عبوری و عابران پیاده را بررسی کرد.

- برادرم زاویر، او با من در لندن است.

فکر کرد که اگر کمی بیشتر درباره خودش به او بگوید، آیا او شروع به اعتماد به او می کند؟

- مامان و بابام این چیز الفبایی رو با ما داشتند که با تریس شروع شد و با

زد ختم شد. زاویر، او بعد از من است. ما به آن ها گفتیم که باید با «الف»

شروع می کردند و بعد می توانستیم همه چیزهایی مثل آلن، دیوید و بن

باشیم؛ اما آن ها فکر می کردند که این خیلی کسل کننده است. مامان و بابا

می توانند این طور باشند—می دانی، یک جورایی متفاوت.

شاید او نباید یک باره خیلی به او بگوید. او به اندازه کافی موضوع برای

تطبیق با آن در حال حاضر داشت. بهتر بود هر چه سریعتر او را به آپارتمان

برساند. او شروع به جستجوی تاکسی کرد. زاویر یک شفا دهنده است.

- من تو را به دیدن او می برم. لازم نیست پایت را داخل مطب بگذاری.

\*\*\*

تاکسی در چراغ های بعدی ظاهر شد.

- لطفا ما را به باربیکن ببرید.

فینیکس بدون هیاهو وارد تاکسی شد. در واقع، ایو فکر کرد که شاید اولین تصمیم خوب آن روز را در حالی که صندلی چرمی را نوازش می کرد گرفته باشد، به نظر می رسد که این تجربه را تازگی می داند. ایو ادامه داد:

- او واقعاً از دست من عصبانی است. او می خواست مکالمه را ادامه بدهد که بیشتر شبیه یک مونولوگ بود، او در سکوت اذعان کرد.

- او تمام صبح را صرف گپ زدن با یک راهنما در تئاتر گلوب کرده است و اکنون باید او را درست زمانی که همه چیز امیدوارکننده به نظر می رسد، رها کند.

او در حالی که اخم می کرد، چین کوچکی در بالای بینی او ظاهر شد.  
- او نباید - نه برای من.

او واقعاً متوجه نشد، نه؟ قبول کردن خطر رد شدن بود، نزدیک تر شد و دستش را دور شانه های او گذاشت.

- البته که باید. تو مال منی، پس این باعث می شود که عضوی از خانواده باشی، نیاز ما از او مهم تر است.

هر اشاره ای مبنی بر این که او با او آرام شده بود ناپدید شد. او به نقطه دردناکی برخورد کرده بود. او پرسید: آیا تو برادر و خواهر نداری؟ تصور بزرگ شدن بدون جمعی از برادران که باهات در خانه غوغا می کنند سخت بود. او امیدوار بود که او تنها نبوده باشد؛ اما به نظر می رسید که فینیکس در درون خودش جمع شده بود، افکار و احساساتش را محکم در درون خود

حبس کرده بود. ایو زمزمه کرد: ای کاش اسکای اینجا بود. در حال حاضر، توانایی اسکای برای خواندن احساسات بسیار مفید بود.

\*\*\*

- آسکای کیست؟

شاید این راهی بود که باید رفت؟ به او با داستان هایی در مورد افرادی که قرار است به آنها پیوند می‌گفت.

- روح ربا برادر کوچکترم. او بریتانیایی است.

- او.

- او احساسات مردم را می‌بیند و او گذشته سختی داشته است. فکر می‌کنم او بهتر از هر یک از ما تو را درک می‌کند.

- اما او اینجا نیست؟

آیا فینیکس دوست دارد با دختر دیگری صحبت کند؟ این منطقی بود.

- نه، او با زد و پدر و مادرش در تعطیلات است.

آیا او باید با او تماس بگیرد و از او بخواهد برای کمک به بریتانیا بیاید؟

تا کسی کنار رفت. فینیکس کمی سر این که به راننده یک انعام بزرگ داد غر

زد - ایو متوجه شده بود که انگلیسی‌ها عادت ندارند سخاوتمندانه انعام

بدهند - اما او برنده مبارزه شد. او به لطف اپلیکیشن امنیتی خود میلیون‌ها

دلار در بانک داشت، بنابراین انعام دادن چند پوند به یک راننده کار بزرگی

نبود.

- بیا دنبالم.

ایو با غوطه ور شدن در صمیمیت تله پاتی، دستش را دراز کرد. او می خواست فونیکس خود را هر چه سریع تر از زیرگذر تاریک زیر باربیکن خارج کند؛ مانند قلمه‌ای که برای بهبودی روی طاقچه قرار داده شده بود، او به نور خورشید و مراقبت نیاز داشت.

- راه را هدایت کن، ای ارباب.

او به عقب برگشت.

ایو خوشحال بود که می دید کمی سرزنده گی بازگشته است، حتی اگر او را هدف گرفته باشد.

- خوشحالم که نور را دیدی من فقط بهترین را برای تو می خواهم.

- آقای مغرور؟

\*\*\*

منظورم این نیست داشت دیوانه‌اش می کرد. من فقط می خواهم این کار را درست کنم؛ اما به نظر می رسد که همه آن را اشتباه انجام می دهم.

- پس بذار برم.

- این یک تراژدی خواهد بود. به من یک فرصت بده، لطفا.

او نامطمئن معلق بود، مانند شاهینی که می چرخید مطمئن نبود که روی دستکش شاهین فرود بیاید یا نه! ایو نباید او را دست کم بگیرد. آیا او با او همراه می شود، در حالی که خطر ملاقات با سیونت بیشتری را می پذیرد و



وارد دنیای او می شود یا او ناپدید می شود و شانس پیدا کردن خوشبختی را از هر دوی آن ها می گیرد؟ او باید به یاد می آورد که او وحشی بود و او را هم به عنوان وعده و هم تهدید می دید؛ اما نباید او را احمق بداند. حالا که او را پیدا کرده بود، دیگر اجازه نمی داد از او دور شود. او حاضر نمی شد او را روح ربایش را از دست بدهد. اگر او فرار می کرد، باید او را پیدا می کرد و او را بدزد، این طور نیست؟

پایان

داستان از دیدگاه ایو، بقیه داستان از دیدگاه فینیکس در کتاب ربودن فینیکس از جاس استرلینگ ادامه دارد.

داستان در **Stealing Phoenix** (ربودن فینیکس) ادامه دارد.....

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

